

گنج حضور - برنامه 480

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با قصه ای از دفتر دوم مثنوی آغاز می کنم.

تیتتر قصه: حسد کردن حشم بر غلام خاص. این قصه از بیت 1047 از دفتر دوم آغاز می شود ولی قبل از شروع آن، بهتر است که نکاتی از قصه قبل را برای یادآوری خدمت تان عرض کنم:

قصه دو هفته قبل، قصه شاه و دو غلام بود.

شاه دو غلام ارزنده خریده بود. در واقع، شاه و هر دو غلام، یک هشیاری بیشتر نیستند.

این هشیاری که خود زندگی و ماییم، و مولانا، بصورت دو غلام، یکی مقیم در ذهن و دیگری خارج از ذهن، سمبلیزه کرده، در این جهان کار می کنند.

بارها گفته ایم: هشیاری وارد ذهن انسان می شود، آنجا با محصولات فکری و حسی هم هویت می گردد.

هشیاری غلامی که در ذهنش زندگی می کند و غلامی که از ذهن زاپیده شده یکی ست.

باز هم مفید است که بگوییم:

- همان تک هشیاری که جهان را اداره می کند، در آخرین ایستگاهش، در ذهن انسان گیر افتاده و قصد دارد خود را از خودش آگاه، و از ذهن آزاد کند.

قرار است که ما، با مطالعه آثار مولانا و تفکر در این مورد، مانع کار او نشویم.

گفتیم:

یکی از توهمات که چوب لای چرخ زندگی می گذارد و مانع زاپیده شدن انسان از ذهن می شود (در حالیکه پخته و رسیده)، این است که وی در ذهن یک تصویر ذهنی می سازد و با آن تصویر ذهنی زندگی می کند.

پس، انسان، حامل یک من، بصورت هشیاری و یک من بصورت تصویری ذهنی ست.

این تصویر ذهنی (من ذهنی)، که تلقی و تصور ما از "خود" است، از خدا، زندگی، هم، مفهومی ایجاد، و متعلق به خود می داند و از ترس از دست دادن و از بین رفتن خدا، یا خود، حقایق را کج و معوج می بیند.

اما اگر یک دفعه بیدار و متوجه شود که من ذهنی او و خدایی که ایجاد کرده، تصاویری ذهنی هستند و اصل او هشیاری ست، و این اصل هشیار از بین نمی رود، ترس او منتفی می شود.

بارها گفتیم:

- خدا، زندگی، ما، که از جنس هشیاری هستیم، جاودانه ایم. اما همین هشیاری بی فرم، وقتی وارد ذهن می شود، می خواهد خاصیت خودش را که همان دوام و جاودانگی ست، به مصالح من ذهنی، که همان چیزها و اقلام بیرونی، این جهانی اند، ببخشد.

پس، هشیاری وقتی وارد ذهن می شود، بوسیله فکر، که مربوط به چیزهای بیرونی و بافتن تصاویرهای ذهنی ست، سعی دارد، شبیه خود را تولید کند، اما چون از جنس هشیاری بی فرم است، نمی تواند مانند خود را ایجاد کند. هر چند فکر می کند که آن اقلام بیرونی و این جهانی، خود او هستند و دوام دار.

به همین دلیل، خیلی وقتها وضعیت ها و رنجش ها در گذشته برای ما تمام نشده و دوام دار و زنده اند.

اما وقتی بیدار می شویم، به توهم زنده بودن گذشته، و عدم جاودانگی و عدم دوام دار بودن فرم، پی می بریم.

- متوجه می شویم که همیشه این لحظه ست و این لحظه از جنس ماست. چیزی بنام دوام و جاودانگی در فرم وجود ندارد ولی ذهن سعی می کند این خاصیت را به چیزها بدهد.

خیلی ها، اقلام پر دوام مثل زمین و خانه می خزند و با آنها هم هویت می شوند و فکر می کنند: مصالح این تصویر ذهنی با دوام است. چون زمین از بین نمی رود، پس من هم حس دوام و از بین نرفتن می کنم و ترس ام کمتر می شود. این درست نیست.

با این تصویر ذهنی، به زمین می گوییم: تو به من تعلق داری و تو به من حس دوام می دهی.

خلاصه، ما می خواهیم بیدار و متوجه یکتایی (نه دویی) شویم.

مولانا، به تکرار این مطلب را برایمان تشریح می کند.

پس، دو غلام و شاه، یکی هستند. اگر ما در این توهّم هستیم که اقلام این جهانی پایدار و جاودان هستند و ما می خواهیم بر اساس آنها حس دوام کنیم و خاصیت اصلی مان که همان هشیاری ست به چیزها بدهیم، غلط است.

ما بصورت هشیاری این لحظه، جاودانه و عیان و عینی هستیم، ولی اگر، این خاصیت جاودانگی را، به اجسام ببخشیم و بخواهیم اصل و هویت گم شده مان را در چیزها پیدا کنیم، غلط است.

می خواهیم از این توهّم، بیدار شویم.

خلاصه: یکی از غلام ها با اینکه از جنس هشیاری بود و بجا و قشنگ و منطقی صحبت می کرد، اما با ذهن اش هم هویت، و در در ذهن زندگی می کرد. حرف های خود را جدی می گرفت و به مسائل واکنش نشان می داد.

شاه برای امتحان او گفت: رفیقت پشت سر، از تو بدگویی کرد، حیف شد، چقدر عالی بود اگر آن ایرادها را نداشتی!.

غلام، حرف شاه را باور کرد و ناگهان واکنش نشان داد.

- ما، هر لحظه امتحان می شویم: زندگی می خواهد ببیند، آیا ما، در رویارویی با اتفاقات واکنش نشان می دهیم؟ یا نه؟.

- اگر به اتفاقات و رویدادهای لحظه، واکنش نشان دهیم، به این معنی ست که: هماهنگی ما، با این لحظه، که زندگی ست به هم خورده.

مطلب مهم دیگری که باید یاد آوری کنیم این است: تصویر ذهنی ای که در ذهن مان ایجاد کردیم، از جنس هشیاری جسمی ست، در نتیجه، اتفاق این لحظه، را به صورت جسم می بیند، و چون اتفاق این لحظه (جسم)، نمی تواند به او زندگی و هویت دهد، با اتفاق این لحظه ستیزه می کند و در جستجوی آن زندگی و هویت گم شده اش، به آینده نگاه می کند. اگر بتوانیم:

- با اتفاق لحظه، آشتی کنیم، قسمت پنهان ما (جوهرمان)، آن قسمتی که گم شده، خودش را به ما نشان می دهد.

این تسلیم، یا، آشتی با فرم این لحظه، آن جوهر و قسمت پنهان و گم شده ما را که تا بحال در فکرها گم شده بود، خود را از زیر به ما نشان می دهد. البته عبارت " آشتی من با این لحظه"، گر چه درست نیست اما بیان کمک کننده ای ست.

- زیرا من، لحظه، یکی هستم. وقتی می گوئیم: من با این لحظه آشتی می کنم، یعنی هنوز این لحظه را بصورت جسم می بینم و این دویی ست که زندگی و من را بصورت مفهوم درمی آورد.

ولی در دنیای فرم، بیان مفیدی ست. همینکه با فرم این لحظه آشتی کنم، از زیر، جوهر گم شده در فکرها خودش را به من نشان می دهد. به قصه برگردیم.

شاه، می خواهد، غلامی را که تا حدود زیادی به حضور و به اسرار درونش آگاه است، امتحان می کند. از او می پرسد: آیا این نماز و روزه و عبادات، این عرض ها، به تو کمکی کرده یا نه؟ آیا آگاهی که این عرض ها منتقل نمی شوند؟

هر حرفی که می زنی، هر بحث و جدل، هر کاری که در این جهان، انجام می دهیم؛ عرض است و هوشیاری جوهر.

عرض همه کارهایی ست که ما در ذهن انجام می دهیم و جوهر آن هشیاری ست که آزاد می شود.

هشیاری وارد ذهن می شود. به کارهایی می پردازد که یک سری از آنها عبادات نام گرفته. قرار است که این عبادات ما را به خدا برساند.

صرفاً بجا آوردن عبادات و روزه و نماز، ما را به خدا نمی رساند، هر چند بخاطر انجام این اعمال و عبادات، با جدا کردن من و خدا، خدا را بدهکار می دانم.

همه این عرض ها و کوشش ها و اتفاقاتی که می افتند برای این است که این جوهر خدایی یعنی هشیاری در انسان، از این ذهن زاده و رها شود.

به طریقی متوجه شوم: من تصویر ذهنی شده، و آن هویت و هشیاری ام را گم کرده و به چیزها چسبیده ام و هویت و شادی و خودم را در آنها جستجو می کنم. این درست نیست و درد ایجاد می کند. این درد قرار است مرا بیدار کند.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

- درد برای درد کشیدن نیست، نشان از این دارد که با زندگی ناموازی و کار غلطی را انجام می دهید.
  - درد برای روی آوردن به زندگی ست. برای برگشت به زندگی ست و نه عکس العمل نشان دادن، چون در اینصورت درد بزرگتری را ایجاد می کنیم. درد روی درد گذاشته می شود و همچنان نا خود آگاه ادامه پیدا می کند.
  - شاه رمز خداست. غلام هم خودش است.
  - چهره ای از او، در ذهن زندگی می کند و فکرش را جدی و به فکرهایش واکنش نشان می دهد.
  - چهره ای دیگر، حضور دارد و با فکرها بصورت من بلند نمیشود و به فکرهای بلند شده اش واکنش نشان نمی دهد.
- مولانا، از زبان شاه به غلام دوم می گوید:

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۴۷

نقل نتوان کرد مر آعراض را  
لیک از جوهر برند امراض را  
تا میثّل گشت جوهر زین عَرَض  
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض  
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد  
شد دهان تلخ از پرهیز شهید

عَرَض ها را نمی توان از جوهری به جوهر دیگر انتقال داد. ولی عرض ها می توانند بیماری ها را از جوهر دفع کنند. أعراض قابل انتقال نیستند به این دلیل که هر یک از أعراض خود به استقلال موجودیتی ندارند.

پس جوهر با همین عَرَض دگرگون می شود، همان گونه که بیماری بر اثر پرهیز از میان می رود.

یک عرض به تو کمک می کند و آن پرهیز است. پرهیز به جوهر و جهد و تلاش تبدیل می شود.

به عبارتی دیگر، این حرکات و اعمال و عبادات را نمی توانی منتقل کنی. اما اینها، مرض جوهر را خوب می کنند. مرض را از جوهر زایل می کنند. یعنی هم هویت شدگی را که جوهر (هشیاری)، با دردها و چیزهای این جهانی پیدا کرده، آنها را زایل می کند تا جوهر از این عرض (از این عمل ما)، آزاد یا تبدیل شود.

همینطور که مرض از پرهیز خوب می شود، (بدن، با توان خود و با پرهیز، خودش، خود را خوب می کند)، به کوشش ما، پرهیز، عرض جوهر می شود.

همانطور که دهان مرض صفراوی، از پرهیز شیرین می شود. یعنی بمحض اینکه پرهیز کنیم دهان هشیاری که تا بحال تلخ بود شیرین می شود. هشیاری خود را آزاد می کند.

پرهیز، مرض جوهر را خوب می کند.

غلام به شاه می گوید: حال که تو می گویی عرض (این اعمال ما)، منتقل نمی شود، پس ما کار خوب یا بد انجام دهیم یکسان است؟!.

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۵۹

پادشاهها جز که یأس بنده نیست  
گر عَرَض کان رفت باز آبنده نیست  
گر نبودی مر عَرَض را نقل و حشر  
فعل بودی باطل و اقوال فُشَر

ای پادشاه، اگر تو می فرمایی که وقتی عَرَض برود دیگر باز نمی گردد، این مایه نا امید است!.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

(ما به خدا، به زندگی می گوئیم): اگر، کارها و کوشش هایی که می کنیم بجایی نمی رسند، جایی ثبت نمی شوند، اینکه مایه ناامیدی است؟!.

مولانا، توضیح می دهد: دو نوع عرض هست. دو نوع کار هست. همراه با تسلیم. همراه با ستیزه.

وقتی این کار با حضور و پذیرش و تسلیم و رضا و صبر همراه است، سبب می شود، جوهر آزاد شود و این در دو زمان زنده است: یکی در لحظه (با هشیاری حضور) و یکی در زمان (با هشیاری ذهنی).

پس، یکی در هشیاری ذهنی یا حتی هم هویت شدگی با ذهن، یکی در هشیاری حضور.

اگر این دو با هم باشند، در اینصورت کاری که تو می کنی، بدر می خورد.

اگر کار ما با تسلیم همراه باشد، (تسلیم همیشه به اتفاق این لحظه مربوط می شود و آن پذیرش اتفاق این لحظه، بدون قید و شرط و قبل از قضاوت است که در ب زندگی را باز می کند)، کمک می شویم. یعنی، اعمال ما همیشه و هر لحظه باید با تسلیم همراه باشد، این عرض به ما کمک می کند.

بقیه عرض ها؟ چه می شوند؟

غلام می گوید: بقیه عرض ها، منتقل می شوند، اما در همین جهان می مانند و سرنوشت ما را تعیین می کنند.

واکنش ما را در مقابل زندگی و اتفاقات تعیین می کنند.

پس دو نوع عمل داریم: همراه با تسلیم همراه با ستیزه.

آنکه با تسلیم است، جوهر را آزاد می کند. حالا هر عملی، هر چالشی که باشد.

زندگی ما را در مقابل چالش قرار می دهد. در رابطه با چالش، شما باید هشیاری حضور را بکار بگیرید:

- با کار و تلاش، روند اتفاقی را که افتاده و بنظر ناخوشایند می آید، عوض کنید.

- یا به اصطلاح تعالی اش بخشید و ورای آن روید.

در هر دو صورت، برخورد با چالش، لحظه به لحظه باید با تسلیم همراه باشد.

اتفاق بد می افتد (ذهن می گوید بد است)؛ مثلاً "یکی که ما دوست داریم، فوت می کند. این اتفاقی است که در رابطه با آن کاری نمی توان کرد و باید ورای آن رفت.

چگونه؟ با پذیرش و تسلیم لحظه به لحظه اتفاق.

با تسلیم و پذیرش اتفاق لحظه، هشیاری حضور در شما، آزاد می شود. با اعمالی که خرد زندگی تعیین می کند و شما انجام می دهید، بتدریج، ورای آن اتفاق می روید.

موقعی هم هست که باید امتحان بدهید، شما می خواهید یک کار بزرگ انجام دهید و نیاز به پول دارید، یا مثلاً، موانعی بر مسیر شما وجود دارند. اما می دانید که باید این کار را انجام دهید.

هشیاری حضور کمک می کند که دست بکار شوید و آستین بالا بزنید و لحظه به لحظه در حالیکه خرد زندگی از شما عبور می کند، به فکر و به عمل تان می ریزد، کار را انجام و ورای آن بروید.

- در موردی، رفتن به ورا، در حالیکه می دانید کاری نمی توانید انجام دهید.

- در موردی دیگر، رفتن به ورا، با تلاش و انجام کار و به نتیجه رساندن آن.

هر دو با هشیاری حضور باید انجام شود.

اگر ستیزه در آن باشد، نه تنها هشیاری حضور آن جوهر را آزاد نمی کند، بلکه شما را در بند می اندازد.

پس بنابراین، اگر عرض نقل، و زنده نشود، در اینصورت همه فعل های ما باطل و قول های ما هذیان می شد.

فرمول:

هر فکری می کنید، هر حرفی می زنید، هر عملی انجام می دهید، منتقل می شود. بدینگونه نیست که به هیچ جا بر نخورد، موثر. اثر. تاثیر.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

اگر، با فکرهای منفی و غیبت، در مسیر زندگی مردم، مانع ایجاد کنیم و بگوییم، حال که متوجه نشدند و نفهمیدند، پس، مسئله منتفی شده.

نه. اینطور نیست. امروز متوجه خواهیم شد: این مورد، خود ما را هم، گیر می اندازد.

هر فکر شما، مثل موجود حامله ای ست که بالاخره چیزی می زاید. بستگی دارد به اینکه، فکر یا عملی که انجام

می دهید:

- موازی با زندگی ست؟ (همراه با تسلیم)؟

- ستیزه با زندگی ست؟

اگر ستیزه با زندگی ست، درد ایجاد می کند و در شما ذخیره می شود و بعد واکنش شما و رفتار شما را در مقابل زندگی، تعیین خواهد کرد.

- رفتار همراه با ستیزه و واکنش، باعث می شود که مردم با ما همکاری نکنند، از ما دوری و یا در مقابل مان بایستند.

- با عدم واکنش و ستیزه، همراه با فساداری و انعطاف و نرمش دیگران ما را دوست خواهند داشت و کمک مان می کنند و می خواهند در کنارمان بمانند.

این عَرَضها نقل شد لَوْنی دگر

حشر هر فانی بود کَوْنی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش

لایق گله بود هم سابقش

این عَرَضها نیز منتقل می شود، ولی به نوعی دیگر، و محسوس شدن هر موجود فناپذیری، ماهیت دیگری دارد.

انتقال هر چیزی ناسب با ماهیت همان چیز است. مثلاً "چوپان هر رَمه ای لایق همان رَمه ست.

باز تأکید می کنم: آثار فکر ما و عمل ما، منتقل می شود. پس ما باید حواس مان باشد که:

هر فکر یا عملی که انجام می دهیم:

- آیا مطابق قوانین زندگی هستند؟

- آیا مطابق قوانین تسلیم و شکر و صبر و پرهیز هستند؟

اگر نیستند، برای آینده درد ایجاد می کنیم. در آینده، در سیستم ما اشکال ایجاد خواهند کرد.

این افکار و اعمال، به گونه ای دیگر و رنگ و لعابی دیگر منتقل و زنده می شوند.

نقل و انتقال، هر فکر و عملی هم مطابق لیاقت و شایستگی خودش صورت می گیرد. هر گله ای مطابق و متناسب با خود چوپان دارد.

- اگر، ما بصورت جوهر، بصورت هشیاری آزاد شویم، چوپان مان خداست. (تمثیل است).

- اگر درد برای آینده ذخیره کنیم، چوپانش من ذهنی ست. درد هم توهم است و چوپانش یک تصویر ذهنی ست. لایق گله بود هم سابقش (چوپان).

وقت محشر هر عَرَض را صورتیست

صورت هر یک عَرَض را نوبتیست

به هنگام حشر، هر عَرَضی دارای صورتی ست و برای صورتی عرضی نیز نوبتی ست تا به ظهور رسد.

محشر کوچک ما، موقعی ست که ما از خواب ذهن بیدار می شویم.

اگر بعنوان ناظر ذهن تان، متوجه شوید که فکرهایی که در سرتان می پرد، شما را از جا می کند و به واکنش و ستیزه وا می دارد، پس، شما با این لحظه می جنگید.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

مثلاً، همسریا دوست تان را در ذهن تان تجسم کرده و با او می جنگید، شما متوجه می شوید که این کاری که الان در شما صورت می گیرد، زنده شدن آن دردها و آن حالت ها و آن جدل ها است.

چنین واکنشی در این لحظه، ستیزه ست و موازی با زندگی نیست.

اگر به این حالت و واکنش خود، آگاه شویم (این بیداری)، خیلی مهم است.

اگر کسی، آگاه و متوجه شود که در حال ستیزه با این لحظه ست، این آگاهی و توجه و تماشای و این بیداری اش اهمیت خاصی دارد. برای اینکه:

این هشیاری ناظر، هشیاری حضور است که متوجه شده، در درون چه می گذرد. شخص، کاملاً گم نیست.

- اتفاقی افتاده و من می فهمم استرس دارم. غصه می خورم. جهان تنگ شده، اما متوجه ام.

- کی متوجه ست؟ هشیاری حضور. همین هشیاری حضور قضیه را حل خواهد کرد.

افکار و اعمال، به نوبت می آیند و زنده می شوند. بمحض محشر ما، متوجه خواهیم شد که چه مسائلی داریم؟

اینجا، شاه (خدا، زندگی یا کسی که به طور کامل به زندگی زنده ست)، می گوید: من، نتیجه اعمال را روی مردم می بینم.

البته مولانا می گوید: ما نمی بینیم و نباید هم ببینیم. آدم عامی نمی بیند. اگر هم ببیند مطابق قانون زندگی نیست. مولانا می خواهد بگوید که نه ما جوهر آزاد شده را می بینیم و نه دردهایی که ایجاد می کنیم.

اگر می دیدیم، نمی توانستیم جلو برویم، نمی توانستیم هم هویت شدگی داشته باشیم. اگر با دردها و با جسم ها، هم هویت شدگی نداشته باشیم، از چه خود را آزاد کنیم، نمی توانیم آگاهانه، خود را آزاد کنیم.

امروز هم مولانا خواهد گفت: فرم های ذهنی و هم هویت شدگی ها در زندگی، برای بیداری انسان لازم است و گرنه زاییده شدن از ذهن، بیداری و هشیاری و حضور آگاهانه، معنا و مفهوم نداشت.

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷۵

#### نقل اعراضست این بحث و مقال

#### نقل اعراضست این شیر و شگال

بحث و جدل های ما، مبنی بر اینکه: حقیقت در جیب من است و تو اشتباه می کنی، شیر و شغالی که در ما وجود دارند و هر لحظه، هشیاری ما را می خورند، ادامه جریان، یعنی همان نقل اعراض است.

هشیاری حضور ما بوسیله چه چیزی بلعیده می شود؟

- بوسیله همین الگوهای ذهنی من دارم.

- بوسیله همین ستیزه و جدلی که در ذهن ما جریان دارد.

- بوسیله من ذهنی که با من ذهنی دیگر می ستیزد.

پس، متوجه می شویم که فکر و عمل ما، در سرنوشت ما اثر دارد.

سرنوشت ما، یعنی نوعی که، زندگی به روی ما گشوده می شود. **نگویید:**

- هر فکری می توانم بکنم و هر عملی می توانم انجام دهم، هیچی نمی شود، هیچوقت هیچ تأثیری، ندارد.

دو نوع عمل داریم:

- یکی با حضور و تسلیم انجام می شود، که جوهر ما را از هم هویت شدگی با درد و اجسام آزاد می کند.

- دیگری درد و هم هویت شدگی را زیاد می کند و این دردها و هم هویت شدگی ها بعداً "زنده می شوند و یقه ما را می گیرند و باز هم هشیاری را می بلعند.

در نتیجه: درد بیشتر می شود و درد بیشتر برای توجه دادن ماست.

الآن می دانیم:

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

- اگر درد ما بیشتر شده یا بیشتر می شود، برای این است که ما متوجه نشده ایم که با مقداری درد، می توانیم بیدار شویم.
- بیدار به چه؟ از هر گوشه ای که نگاه کنید، به گونه ای دیده می شود که: شما این تصویر ذهنی نیستید.
- بیدار به اینکه هویت ما از زندگی و از خدا می آید و نه از چیزها.
- بیدار به اینکه ترس ما موهومی ست.
- بیدار به اینکه من زندگی نمی توانم داشته باشم، من خود زندگی هستم.
- بیدار به اینکه، حس جاودانگی ام را نمی توانم به رویدادها بدهم. رویداد این لحظه متلاشی می شود و از بین رفته و به آینده نمی رود.
- آنکه می گوید: من زندگی دارم، تصویر ذهنی ست و زندگی را هم بصورت مفهوم در آورده.
- وقتی بیدار و متوجه شوم که از جنس زندگی هستم، ترس موهومی ام از بین می رود.

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷۸

این جهان یک فکرتست از عقل کل

عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان

عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاهان جنایت می کند

آن عرص زنجیر و زندان می شود

تمام این جهان فرم، یک فکر، از عقل کل، زندگی، خداست.

عقلی که کائنات و این جهان را اداره می کند. مثل شاه است، و این صورتها پیامبران هستند.

فرمها، عالم اول، می آیند که ما را بیدار کنند. هر لحظه ما امتحان می شویم.

این امتحان چگونه ست؟

- اگر در این لحظه، رویدادی، فرمی، بوجود آمد، آیا این فرم را می پذیرید؟ یا نمی پذیرید؟

- متوجه می شوید که از جنس زندگی هستید؟ حس یکتایی می کنید؟ یا هنوز دویی را، حس می کنید؟

عالم دوم هم، جزا ست. اگر یکتایی را حس می کنید، جوهر آزاد می شود.

جوهر، هشیاری، اگر آزاد شود، زندگی به شما دسترسی پیدا می کند و گرنه جزای آن را می بینید.

اگر یکی از کارگزاران شاه جنایت کند، او را به زندان می برند. امتحان ما این است:

- آیا رویداد این لحظه را می پذیریم؟ (امتحان).

- اگر نمی پذیریم و در اجسام یا در چیزهای ذهنی خود را جستجو می کنیم، زنجیر و زندان می شویم. (جزا).

بندهات چون خدمت شایسته کرد

آن عرص نی خلعتی شد در نبرد؟

برعکس، اگر کارگزار دیگر شاه، خدمتی شایسته کند، آن عرض در این سعی و تلاش به خلعتی که جوهر است تبدیل نمی شود؟

یعنی تمام فکریایی که از ذهن برمی خیزند، هیچکدام به او هویت ندهند. یعنی به هیچکدام از این فکرها و هیچکدام از این عملها و واکنش نشان ندهد. تمام پاسخها از زندگی می آید. بعنوان یک نگاه کننده و مشاهده کننده این جهان، خرد زندگی اداره اش می کند. این خدمت شایسته ست و در اینصورت یعنی با تسلیم، این عرض تبدیل به جوهر نمی شود؟ چرا. تبدیل به جوهر می شود و هشیاری آزاد می گردد.

### این عرض با جوهر آن بیضست و طیر

#### این از آن و آن ازین زاید به سیر

این عرض در رابطه با جوهر، مانند قضیه تخم مرغ و مرغ است. همانطور که در سیر تکاملی، تخم مرغ از مرغ پدید می آید، مرغ نیز از تخم مرغ پدید می آید. از آنطرف هشیاری می آید و وارد ذهن می شود. با ذهن و در ذهن کارهایی انجام می دهیم، بعضی از این کارها سازنده ست و با تسلیم همراه است و سبب زاییده شدن این جوهر از ذهن می شود. این جوهر (این هشیاری)، با آن جوهر (آن هشیاری)، یکی ست منتهی این دانسته، آگاهانه و شناخته شده ست و اولی نا دانسته و نا آگاهانه و ناشناخته. شاه با این گفته ها موافقت می کند (با چه موافقت می کند؟):

اینکه: دو نوع کار هست:

- یکی با تسلیم همراه است و جوهر را آزاد می کند و در دو زمان زنده ست. هم در ذهن و هم در حضور (حال). یعنی، من در آن واحد دو بُعد دارم: بُعدی که چیزها را می بینم و بُعدی دیگر، که خدا را می بینم، بُعد بودن م. به هردو در آن واحد هشیار هستم.

- یکی هم ستیزه ست که با حضور همراه نیست. اینها عرض هایی ست که با تو می روند و آنقدر تو را پیچ و تاب می دهند تا بالاخره متوجه شوی از چه جنسی هستی.

### گفت شاهنشاه چنین گیر المراد

#### این عرضهای تو یک جوهر نژاد؟

شاه به غلام نیکخو گفت: فرض کنیم همینطور باشی، ولی مقصود من این است که از اینهمه اعمالی که انجام دادی، جوهری؟ زاییده نشد؟ چرا از این عرض های تو، یک جوهر پدید نیامورد؟ چرا تبدیل عرض به جوهر، در مورد تو تحقق نیافت؟

### گفت مخفی داشتست آن را خرد

#### تا بود غیب این جهان نیک و بد

غلام در پاسخ شاه گفت: خرد کل، آن جوهر را مخفی و پنهان داشته تا جهان نیک و بد در جهان ما مستور و پنهان بماند. جوهری که آزاد می شود، و هم آن عرضها (دردها)، که در ما جمع شده و واکنش ما را نسبت به رویدادها تعیین می کنند و شاید اسم دیگرش به اصطلاح شرقی آن، کارما باشد، هر دو، با ما منتقل می شوند. اما از ما مخفی اند و به آنها آگاه نیستیم.

ما فقط واکنش مان را می فهمیم، نمی دانیم چرا؟ این واکنش را نشان می دهیم؟

مگر روزی، با دید حضور، بتوانیم (مخفی ها را)، چیزها را ببینیم.



زانک گر پیدا شدی آشکال فکر

کافر و مؤمن ننگتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه این

نقش دین و کفر بودی بر جبین

زیرا اگر صورت اندیشه، آشکار و نمایان می شد، کافر و مومن بجز ذکر حق چیزی نمی گفتند.

اگر قرار بود کارهای بدی را که انجام می دهیم، ببینیم، آثار این هم هویت شدگی با فکرها و دردها و جستجوی خود در چیزها، بر پیشانی مان ظاهر بود.

هم هویت شدگی با فکرها و هم هویت شدگی با درد و جستجوی خود در چیزها، اشکال فکرنده درد هم شکلی از فکر است.

وقتی فکری دردناک می کنیم، درد بوجود می آید ولی درد را نمی بینیم، آن فکری هم که می رود و در سیستم ما ذخیره می شود، آن را هم نمی بینیم، اگر می

دیدیم، آن کارها را انجام نمی دادیم، یعنی با چیزی در این جهان، هم هویت نمی شدیم. اگر، هم هویت نمی شدیم، آزاد نمی شدیم.

خلاصه: ما انتقال آثار اعمال خود را خودمان نمی بینیم، ما به کار مشغولیم.

به همین دلیل می گوید:

کی درین عالم بُت و بُتگر بُدی؟

چون کسی را زهره تسخر بُدی؟

پس قیامت بودی این دنیای ما

در قیامت کی کند جرم و خطا؟

در اینصورت نه بت بود و نه بت گر. دیگر چه کسی در این جهان، بُت و بُت ساز باقی می ماند؟ چه کسی جرأت این را داشت که به مسخره کردن انبیاء و اولیاء  
بپردازد؟

مولانا، می خواهد به ما بگوید: هشیاری وارد ذهن می شود و حتماً باید با چیزهایی هم هویت شود وگرنه نمی تواند خود را از این هویت کاذب رها کند و اگر این  
کار صورت نگیرد، ما "نمی رسیم".

به عبارت دیگر، نفس، هم هویت شدگی با چیزها برای ما لازم است.

در غزلی خواندیم و دوستی توضیح داد: ما مثل جادو گرانی هستیم که به صورت هشیاری به این جهان می آییم و گره ایجاد می کنیم. بعد در گره ها فوت می کنیم و  
آنها را باز می کنیم.

اما بعد از فوت و باز شدن گره ها، همان آدم قبلی نیستیم.

به عبارت دیگر: هشیاری می آید و وارد ذهن، و با چیزها هم هویت می شود و بعد هم هویت شدگی را مشاهده می کند و خود را آزاد می کند.

این هشیاری با آن هشیاری اولی فرق دارد. فرقی این است که این هشیاری آگاهانه و دانسته ست.

مولانا، می خواهد این مهم را به ما بفهماند که: انسان، همانند میوه ای "رسیده" ست.

یعنی ما به عنوان جوهر، رسیده ایم. باید از ذهن متولد شویم، ولی می ترسیم و خودمان متوجه نیستیم.

این بت و بت گر بودن اولش لازم است منتهی حواس مان باشد که این لزوم، برای مدتی محدود است.

- در زندگی همه چیز، مدت دار است و تعادل و میزان دارد. من ذهنی از تعادل خارج می کند.

بارها مثال زده ام:

- هشیاری به جهان می آید.

- نه ماه می توانیم در شکم مادرمان باشیم. بعد از نه ماه می رسیم.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

- هشیاری وارد ذهن می شود. لازم است که با اقلام جهانی هم هویت شود، ولی پدر و مادر یا کسانی دیگر باید به او کمک کنند که بزودی این گره را باز کند.
- هم هویت می شود و گره ایجاد می کند.
- خودش را بیرون می کشد.
- این هشیاری گر چه همان هشیاری اولیه ست اما بیدار شده. دانسته و آگاه است.

اگر قرار بود که اشکال فکر و آثار آن، با ذهن، دیده می شد، هیچکس بت گر نمی شد. هیچکس، هم هویت نمی شد. اگر هم هویت نمی شد، آزاد نمی شد. دنیای ما، قیامت می شد و در قیامت هم کسی جرم و خطا نمی کند. شاه گفت:

گفت شه پوشید حق پاداش بد

لیک از عامه نه از خاصان خود

شاه گفت: حکمت پدید آوردن جهان، این بوده که علم خداوند عیان و نمایان شود. (خداوند ابتدا به این جهان هستی علم داشت ولی آن را پدیدار ساخت تا علم او به مرتبه عین برسد). شاه، زندگی، عارف کامل، خرد کل، بودن، مآلا: " ما ست.

انسان کامل: انسانی ست که وارد ذهن شده، با ذهن اش هم هویت شده، بطور کامل از ذهن زاییده شده.

شاه جهان یا عارف کامل به شما می گوید: حق، پاداش اعمال بد را از عامه می پوشاند نه از خاصان خود.

(حق تعالی، پاداش اعمال بد را از عامه مردم پوشانده نه از بندگان خاص خودش، عارفان).

پس، عارف، انسان کاملی که به زنده به زندگی و حضور است، وقتی به گروه انسان ها نگاه می کند، می داند که چه چیزهایی از آنها آویزان است.

گر به دامی افکنم من یک امیر

از امیران خفیه دارم نه از وزیر

بعنوان مثال، اگر بخواهم، یکی از فرماندهانم را به زندان بباندازم، این قصد را از دیگر فرماندهان مخفی می دارم نه از وزیر. (وزیر، خرد زندگی را دارد).

زندان ما، که از آن بی اطلاع ایم، کدام است؟

- همین ذهن است و پیچ و تاب و گرفتاری های آن.

حق به من بنمود پس پاداش کار

وز صورهای عمل ها صد هزار

حق تعالی، پاداش کارها را بصورت اعمال بی شمار به من نشان داده.

من می بینم که انسان ها چه می گویند و چه می کنند و آثارشان چیست؟

شما هم اگر از ذهن زاییده شوید، وقتی به انسانی دیگر، یا به گذشته خود نگاه کنید می بینید، چه کارهایی کرده اید، آن کارها چه آثاری داشته اند و به چه پیچ و تاب هایی افتادید و چه رنجش ها و کینه ها و دردها و هم هویت شدگی هایی داشتید که از آنها رها شده اید. (چارق ایاز را می بینید).

شاه، خدا، زندگی، با خودش، با غلام یا با شما حرف می زند:

تو نشانی ده که من دانم تمام

ماه را بر من نمی پوشد غمام

ای غلام، تو از اعمالت تنها نشانه ای به من بده، زیرا که من همه مسأله را می دانم. غمام (ابر)، شک و تردید نمی تواند ماه حقیقت را بر من بپوشاند.

نشانه ای به من بده، تا دریابم که از جنس من هستی و از پشت ابر بیرون آمده ای؟

گفت پس از گفت من مقصود چیست؟

چون تو می‌دانی که آنچ بود چیست

غلام به پادشاه گفت: تو که از نتیجه اعمال من مطلعی، پس مقصود از به بیان آوردن من چیست؟

من و شما با هر انسان دیگری در مقابل زندگی باید دانسته خودش را بیان کند، یعنی وقتی ما از ذهن متولد می‌شویم، دانسته و آگاهانه خلق می‌کنیم، در حالیکه می‌دانیم: ما و زندگی یکی هستیم و یک هشیاری بیشتر وجود ندارد و من ذهنی هم مانند چارق ایاز کنار است و اگر موقعی هم آثاری از آن من ذهنی وجود داشته باشد، در ما موثر نیست و ما به همه چیز آگاهیم.

گفت شه حکمت در اظهار جهان

آنک دانسته برون آید عیان

مولانا، از زبان شاه می‌گوید:

حکمت پدید آوردن جهان این بود که علم خداوند عیان و نمایان شود. (خداوند به این جهان هستی و در نهان علم داشت. آن را عیان ساخت تا طرح و اندیشه و علم خود را به مرحله عین برساند).

ظاهراً "کامل ترین پدیده این جهان و خلقت، ما انسان ها هستیم.

انسان، این عیان، این هشیاری حضور، این یقین، شما، اگر از ذهن زاییده شوید، دیگر به اقلام جهان بیرون و یا تأیید دیگران، نیاز نخواهید داشت. زنده، با ریشه بی نهایت، از جنس هشیاری هستید و می‌دانید و احتیاج به شاهد ندارید. قانون این است که: این "عیان" دانسته و آگاهانه خود را بیان کند.\*

بارها گفتیم و باز از زبان مولانا بشنویم:

- انسان، ناآگاهانه، با چیزها هم هویت می‌شود.

- (هشیاری)، هشیارانه و آگاهانه خودش را بیدار می‌کند.

- از ذهن بیرون می‌آید.

- از آن به بعد، خلق کردن و آفریدن، بصورت هشیارانه ست. آگاهیم به کار.

این ابیات بسیار مهم هستند و به ما انسان ها حس اعتماد و یقین می‌دهند:

آنچ می‌دانست تا پیدا نکرد

بر جهان نهاد رنج طلق و درد

خداوند پیش از آنکه معلومات خود را آشکار سازد، رنج و درد زایمان را در جهان پدید نیاورد.

آنچه شاه، خدا می‌دانست و در نهادش بود، تا آشکار نکرد، بر جهان که ما قسمتی از آن هستیم، رنج طلق (زایمان و درد)، را پدید نیاورد.

فرض کنید: خانمی حامله ست. تا موقع زاییدنش نشود، دردش نمی‌گیرد.

- خدا هم، اگر موقع زاییده شدن هشیاری از دل من ذهنی فرا نرسیده بود، درد ایجاد نمی‌کرد.

- تمام دردهایی که ما می‌کشیم، درد زایمان است. ما دردمان گرفته و باید این جوهر یا هشیاری را از ذهن بزایانیم.

این مثال به شما می‌گوید:

وقتی می‌گویید، فلان اتفاق افتاده و من ناراحتم، مرا کوچک کرده اند و کسی پشت سرم حرف زده و ... دردهای توهمی اند. اینها، ظاهر قضیه ست. اصل درد این است که شما نمی‌دانید کی؟ هستید؟

پس، شاه جهان، درد را برای ما پدید آورد چون موقع زاییدن فرا رسیده.

اگر زمان آن نرسیده بود، که هشیاری از انسان متولد شود، اینهمه درد نبود.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

درست است که ما دعوا و بحث و جدل می کنیم و درد دارد، اما همه اینها ظاهر قضیه ست. وقتی خانم حامله از درد شکم اش می گوید، ظاهراً "شکمش درد می کند اما در واقع وقت زاییدن اش فرا رسیده.

درد شما، به ظاهر علت اش این و آن است اما در اصل، زمان زاییده شدن هشیاری ست.

ای غلام، اگر به تو گفتم: عملت را به من نشان بده، به این دلیل بود که علم من به مرتبه عین برسد و آنچه در علم نهان دارم، در عالم عیان ظهور کند.

یک زمان بی کار نتوانی نشست

تا بدی یا نیکی از تو نجست

یک لحظه، بیکار نمی توانی بنشین. تا اینکه کار خوب یا بدی از تو سر زند. این همان حالی ست که در تو ایجاب می کند که علم ات را به مرحله عین و عمل برسانی. درست هم هست.

ما، حوصله مان سر می رود. باید تلویزیون نگاه کنیم: دو ساعت فیلم، یکساعت اخبار و بعد سریال و ... خود را مشغول می کنیم، چرا؟ برای اینکه نمی توانیم بنشینیم. آرامش نداریم. یک لحظه، بیکار نمی توانیم بنشینیم و باید به کاری مشغول شویم. چرا؟ اینقدر دنبال مشغولیت می گردیم؟ برای اینکه ذهن نمی گذارد آرام باشیم. فکر بعد از فکر اذیت کننده.

- یعنی نیرویی، کلاف ذهن شما را می کشد و شما را تا موقع زایمان، آرام نمی گذارد.

این تقاضاهای کار از بهر آن

شد مَوکَل تا شود سرت عیان

این انگیزه ها و تقاضاهای کار و رفتار به این دلیل پشت سرهم در تو مطرح می شوند، تا راز نهان ات، آشکار و عیان شود. اینهمه تقاضای کار بعد از کار، تقاضای فکر بعد از فکر.

اینکار را بکنم، آن کار را بکنم، نمی توانم بیکار بنشینم، حوصله ام سر رفته به یکی زنگ بزنم، مجله بخوانم، کتاب بخوانم و ... چرا آرامش ندارید؟

- برای اینکه حامله هستید و موقع آن رسیده که این عیان، هشیارانه خودش را نشان دهد.

- نمی توانید جلوی آن را بگیرید.

مردم آرامش ندارند. درد پس از درد. فکرهای دردناک پشت سر هم. تا ... بفهمند:

- از جنس زندگی، یکتایی هستند. هویت شان یکتایی ست.

- هویت شان ابدی ست.

به چیزهای این جهانی خواسته اند دوام و جاودانگی ببخشند، چیزهای جهانی گذرا هستند و نمی توانند با دوام باشند. این توهم است که: من می توانم به چیزها هویت دائمی ببخشم.

از هر زاویه که نگاه کنید، اگر یکی از آنها کار کند، برای ما کافی ست.

پس کلابه تن کجا ساکن شود؟

چون سر رشته ضمیرش می کشد؟

بنابراین، این کلاف تن، چگونه می تواند ساکن بماند در حالیکه نیروی قلب و درون اش آن را به هر طرف می کشد؟

از درون کسی، سر کلاف تن را می کشد. چرا؟

- این تن، تا این جوهر را نزاید، سکون ندارد و نمی تواند ساکن باشد.

- در ذهن زندانی هستیم. پس، برای بی قراری مان نباید به این و آن زنگ بزنیم و دنبال دوست بیشتر بگردیم، فرصت بیشتر بخوریم، دکتر برویم. باید:

- عمیقاً درک کنیم که با تصویر ذهنی زندگی می کنیم و این تصویر ذهنی، ما نیستیم.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

- این تصویر ذهنی می ترسد زیرا فکر می کند که زندگی را دارد و می توان، زندگی را از او گرفت.

در حالیکه خودش یا خود ما، زندگی هستیم. چگونه می توان از ما، ماهیت مان را که بی آن که نمی توانیم باشیم، گرفت؟

ماهیت چیزی را نمی توان از آن گرفت. پس، اگر متوجه شویم که اشتباه هشیاری در ذهن است، تصویری ذهنی درست کرده و به یک مفهوم چسبیده: این را می شود گرفت، پس من می ترسم، اینها همه توهم است.

این (ضمیر) درون، کلاف تن را می کشد، فکر بعد از فکر می آید و شما نمی توانید جلوی فکر را بگیرید.

تاسه تو شد نشان آن کشش

بر تو بی کاری بود چون جان گنجش

انده و دلتنگی که موقع بیکاری، بر تو غلبه می کند، نشان از کشش و انگیزه درونی ست. این بیکاری برای تو مانند جان کندن می شود.

- این دل گرفتگی و دل مردگی، نشان از آن کشش و نیرویی ست که می خواهد هشیاری را از ذهن شما بیرون بکشد و از طریق دردهای مختلف، می خواهد شما را متوجه کند.

سر رفتن حوصله و بی قراری و بیکاری شما مثل جان کندن است.

این جهان و آن جهان زاید ابد

هر سبب مادر اثر زاید ولد

این جهان و آن جهان، همواره در حال زایش است. هر سبب مانند مادر است و اثرش مانند فرزند.

- از هر سببی، اثری پدیدار می شود و آن اثر نیز سبب آثار دیگری می شود.

جهان غیب، مرتب هشیاری را می فرستد. در رابطه با ما انسان ها، هشیاری با اقلام جهانی هم هویت می شود و این هم هویت شدگی، سبب بوجود آمدن پدیده های مختلف می شود.

وقتی عاملی باعث پدیدار شدن اثری می شود، همان اثر، سبب بوجود آمدن اثری دیگر و آن اثر سبب اثری دیگر و ... این رابطه آنقدر پی در پی ادامه می یابد تا ما درک کنیم و متوجه و بیدار شویم:

ما هشیاری هستیم و از این هم هویت شدگی خودمان را آزاد کنیم. هشیاری، هم هویت شدگی، گم شدن، انواع پدیده ها ... ، سبب، اثر، سبب، اثر، سبب، اثر، سبب، ...

تا جایی که ما به عنوان هشیاری ناظر به خودمان بیاییم:

من در فکرهایم گم شدم. به فکرهایم واکنش نشان می دهم. تصویر ذهنی ام شده ام. (اشتباه است).

(وقتی در فکرها گم می شوم، به فکرهایم واکنش نشان می دهم، تصویر ذهنی می شوم، درست نیست. خواب ذهن است. پس، بیدار می شوم و یکباره عقب می کشم و متوجه می شوم که ذهن ام این کارها را انجام می دهد):

- وقتی به سطح می روم، با فکرها عجین و واکنش نشان می دهم و در آنها گم می شوم. در چیزهای این جهانی و اتفاقات، خودم را جستجو می کنم و به نظر می آید که در حال اتفاق افتادنم، در اینصورت، فکر می کنم در حال متلاشی شدن هستم.

- وقتی این لحظه را می پذیرم، کمی عقب تر می کشم، بخشی از آن فضا شده و متوجه می شوم که همه اینها، خواب بوده. از جنس فضای زیر فکرهایم می شوم. این فضا، هشیاری، یکی ست و آن موقع خردمند می شوم.

- در ذهن، در توهم و در هم هویتی با اجسام ام و بیرون از ذهن، خردمند می شوم.

- در ذهن ناراحت می شوم و در بیرون از ذهن اهمیت نمی دهم.

- در ذهن، واکنش نشان می دهم و در بیرون از ذهن، سکون و آرامش ام را حفظ می کنم، نظر هستم، شعاع خدایی هستم.

چون اثر زایید آن هم شد سبب

تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسلست لیک

دیده‌ای باید منور نیک نیک

همینکه اثری پدید آمد، خود به یک سبب دیگر تبدیل می شود تا آثار شگفت انگیز دیگر پدید آورد. این سبب ها زنجیروار، نسل بر نسل، در پی یکدیگر می آیند ولی چشمی بسیار روشن (چشم هشیاری)، لازم است که این همه سبب و آثار را مشاهده کند و بالاخره ببیند:

- چه شگفت آور!!!، در جهان مادی، پدیده ها به هم وصل اند و از زندگی می آیند.

- نیرویی که اینها را به هم وصل می کند، می تواند قطع هم کند.

تو هم مدام امتحان می شوی. در هر اتفاقی که می افتد، تو، آیا، با اتفاق این لحظه، موازی هستی؟ یا نه؟

شاه با او در سخن اینجا رسید

یا بدید از وی نشانی یا ندید

گفتگوی شاه با غلام، به اینجا رسیده بود که شاه، گفته بود: از خودت، نشانی، به من، ارائه بده.

حال، آیا، شاه این نشان را دید؟ یا ندید؟

با مجموعه صحبت هایی که کردیم و مولانا هم برایمان توضیح دارد:

شما، در خودتان نشان حضور را می بینید؟ یعنی، آیا شما، درک کردید:

- از جنس زندگی هستید؟

- به زندگی زنده شده اید؟

- این لحظه روی پای زندگی هستید؟

- عقب کشیده و دیگر روی گیرک های این جهانی نیستید؟

- از چیزها و اتفاقات، زندگی و هویت و خوشبختی نمی خواهید؟ یا نه؟ بعکس؟.

شاه، کی؟ از شما نشان (نشان حضور) را می بیند؟

- وقتی که خود شما ببینید.

- شما؟ نشان دیدید؟ یا، ندیدید؟.

گر بدید آن شاه جویا دور نیست

لیک ما را ذکر آن دستور نیست

اگر آن شاه جویای اسرار، در آن غلام نشانه ای دیده که این کار از او بعید نیست، ولی ما اجازه نداریم که آن راز را برملا سازیم.

شاه، خدا، زندگی، واقعا" دنبال چه و کیست؟

- شاه جویای خود، در ما ست.

اگر در اثر کوشش های شاه، انسانی تبدیل به شاه شد و جنس او را پیدا کرد و از جنس هشیاری شد، بعید نیست، اما ما بیشتر نمی توانیم توضیح دهیم.

### حسد کردن حشم بر غلام خاص

با این قصه ای که خواندیم، اگر انسانی، به حضور زنده شده باشد، در اینصورت بقیه من های ذهنی به او حسودی خواهند کرد.

پادشاهی بندهای را از کرم

بر گزیده بود بر جمله حشم

پادشاهی، از روی کرم و لطف خود، یکی از غلامان خود را بر سایر (همه موجودات)، غلامانش ترجیح داده بود.

واضح است که این بنده، که؟ بود؟

- این بنده انسان بود.

در انسان، هشیاری خدایی، وارد ذهن شده، سپس منعکس می شود و از ذهن برمی گردد و روی خود قائم می گردد.

این غلام برگزیده، این بنده مورد توجه پادشاه جهان، انسان است.

جامگی او وظیفه چل امیر

ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر

البته مولانا، در خلال این قصه، و بعد از چند بیت، مولانا می خواهد، حرف های نغز و پر خرد خود را بیان کند. قصه بر اساس قصه ایاض، غلام سلطان محمود غزنوی و همچنین، خصوصیات لقمان ساخته و پرداخته شده. بعد از چند بیت آن را متوقف کرده و بعد از چند قصه، دوباره آن را ادامه می دهد.

جامگی (حقوق و مستمری)، این غلام به اندازه حقوق چهل امیر بوده و یک دهم ارزشش را صد وزیر نداشتند.

این نشان می دهد که:

- تبدیل ما از هشیاری عرضی (هشیاری من ی - هشیاری من ذهنی)، به هشیاری حضور، چقدر برای زندگی اهمیت دارد.

اصلاً منظور خلقت این بوده که ما به عنوان انسان، در اختیار زندگی، خدا قرار بگیریم. بعد از اینکه، اینکار را کردیم، در ما خورشیدش (خورشید خدا)، طلوع می کند و سپس، در همه ذرات و انسان ها.

از کمال طالع و اقبال و بخت

او ایازی بود و شه محمود وقت

آن غلام، به علت کمال و طالع و بخت و اقبال، مانند ایاز، عزیز سلطان محمود غزنوی بود.

از بس، دولت بخت و طالعش کامل و خوب بود که کمال خوشبختی، نیکبختی، به روی او گشوده بود. گشوده شدن برکات زندگی، آفرینش صورت ها و فرم های نیک، جاری شدن عشق و خردو زیبایی به زندگی و جهان از حضور می آید.

پس، انسانی که تبدیل شده و هشیاری حضور در او زنده ست، برآستی که انسان خوشبخت و نیکبختی ست.

زیرا، این هشیاری:

- تماماً" برکت است.

- خرد زندگی بوسیله او به این جهان می آید.

- سلامتی در اجزای بدن ما مرتعش می شود و تمام ذرات بدن ما از آن فیض می برد.

- هر کاری که انجام می دهیم و در ارتباط با هر انسانی قرار می گیریم، زندگی را مرتعش می کنیم و آنها را بصورت زندگی می بینیم.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013 هشیاری حضور در هر کسی، طالع کامل و کمال خوشبختی ست.

این غلام هم مانند ایاز بود. ایاز، از روستا آمده بود و همانطور که قصه اش را می دانید، چارق و لباس هایش را در صندوقی گذاشته ، و هر روز به اتاقش می رفت و آن صندوق را باز می کرد و چارق و لباس ها را نگاه می کرد و به خود یاد آوری می کرد که چه کسی بوده و با زمان حال اش که با شاه نشست و برخاست داشت، مقایسه می کرد. او قردان وصال سلطان محمود بود.

شما هم، ذهن تان را آویزان می کنید و پس از اینکه از ذهن زاینده شدید، با شاه رفیق می شوید.

این لحظه، شاه است، از جنس این لحظه می شوید.

آن چارق و لباس های کهنه تان را که قبلاً پوشیده بودید، در صندوقی گذاشته و بعضی مواقع به آنها نگاه می کنید و می گوئید:

- سپاسگزار خدا هستم، قبلاً اینها را می پوشیدم و الآن "حضور" پوشیدم. لباس خوشبختی پوشیدم.

- با زندگی یکی هستم و هر لحظه خرد زندگی خود را از طریق من بیان می کند.

پس، شما ایاز، هر لحظه قردان وصال هستید، چون از جنس لحظه اید و نه قدر دان نعمت های مادی.

در کمال، همه نیک بختی ها نهفته ست. پس:

خدا، سلطان محمود است و ما، ایاز.

روح او با روح شه در اصل خویش

پیش ازین تن، بوده هم پیوند و خویش

روح او، در اصل، پیش از به وجود آمدن این جسم، با روح شاه پیوند و خویشی داشت.

قبل از رسیدن به این تن، ما به عنوان هشیاری، با شاه، هم پیوند و خویش بودیم.

هشیاری، خداییت، (ما هم همانیم)، وارد تن شد.

مولانا، قصه دیگری را آغاز کرد:

وقتی متوجه می شوید که از جنس هشیاری هستید، از جنسی که قبلاً با شاه یکی بوده، الآن هم یکی هستید، آیا اعتماد؟ و اعتقاد؟ و یقین؟ شما زیادتر می شود؟

در اثر افتادن در توهم "تن"، جدا شده اید. مولانا:

کار، آن دارد که پیش از تن بُدست

بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار حقیقی، از آن، آن وجود حقیقی و معنای مطلقى ست که پیش از جهان ماده بوده. پس، باید از پدیده های حادث و عالم صورت بگذری. کار، دست کیست؟

- کار مهم؟ را آیا من ذهنی انجام می دهد؟ نه.

- کار دست همانی ست که قبل از تن بوده.

ما به این جهان آمدم و در شکم مادرمان، تن مان را تنیدیم. بعد وارد ذهن شده و تن دیگری بنام منِ ذهنی تنیدیم.

این منِ ذهنی، یک قسمت اش همین مفهوم تن اصلی ما، فیزیک ما هم هست.

اما حال، ما، در مورد آن هشیاری صحبت می کنیم که کار دست اوست و این تن ها را بافته. نه از عالم صورت.

- کار دست آن هشیاری و خردی ست که وقتی از آن موضع حرف می زنیم و عمل می کنیم، نیکی و خوشبختی در جهان جاری می شود.

کار عارفراست که نه احوّلت

چشم او بر کشتهای اولست



- این کار، کار عارف است.

- نگاه کردن و توجه داشتن به کارهای خدا، مخصوص عارف است، زیرا عارف دویین نیست.

- چشم عارف متوجه کشت های اول است، او کشتزار ازلی را می بیند.

**دویین** یعنی: هشیاری وارد ذهن شده و با محصول دیدن و شنیدن و فکر کردن، مقوله ای بنام **من ذهنی** بافته،

و چون **من** ذهنی از زندگی جدا و قطع می شود و حس یکی بودن با زندگی نمی کند، **غیری** منعکس می کند و همیشه با **دویی** کار می کند.

**احول** (دویین، دو گو)، ست:

- دو تا می بیند. ما به عنوان **من** ذهنی نمی توانیم روی پای خود بایستیم. همیشه با یک **غیر**، ستیزه می کنیم و یا رفیق هستیم.

- با دوستی با آدم های دیگر، هم هویت شدگی را اضافه و خود را بزرگ می کنیم و با ستیزه، خودمان را تعریف و معین می کنیم. این **احولی** ست. **دو بینی** ست.

خیلی در این مورد صحبت کرده ایم و بسیار بسیار مهم است:

- زبانی که الان بکار می بریم **دویی** ست که غلط است. مثلاً، عبارت: **من و زندگی**، غلط است. **من** همان **من** ذهنی ست و زندگی را بصورت یک مفهوم در آوردن، غلط است. بارها گفته ایم:

تقریباً "بیشتر صحبت هایی که در اینجا در مورد خدا، زندگی می کنیم، غلط است.

شما در نظر داشته باشید که **ولو با زبان دویی** اما از همان **یکتایی** صحبت می کنیم.

مولانا، استاد بیان یکتایی، به زبان دویی ست، که همه ما می فهمیم.

کار را آن هشیاری دارد که یکتاست، نه **احول**. برای اینکه چشمش به **کشت** های اول است. **کشت** اول، هشیاری بود. خدا چه کاشته؟

- هشیاری اش را کاشته.

ما، چه؟ کاشتیم؟

- روی آن هشیاری، فرم ها را کاشته ایم.

### آنچ گندم کاشتند ش و آنچ جو

### چشم او آنجاست روز و شب گرو

هر چه از گندم یا جو کاشته اند، چشم عارف، روز و شب متوجه آنجاست.

**عارف**، **حقیقت** را می بیند، روز و شب **و در هر لحظه ای چشم از آن بر نمی گیرد**، چون او **مجنوب حقیقت** است. مثلاً، آنچه که رنگ و بوی دین دارد ولی در ذهن است، کفر و کارهای بد، که بد و خوب ذهن است، عارف، هر دو را یک پدیده ذهنی می بیند. عارف همواره، روز و شب، به آن هشیاری، یکتایی نگاه می کند.

پدیده های این جهانی باید بر اساس هشیاری، خرد زندگی پرویند.

پدیده های این جهانی، اگر بوسیله **من** ذهنی پرویند، مثل این است که (قدیم چنین بود)، روی کثافات حمام، سبزه بروید. این سبزه، سبزه واقعی نیست. روی کثافات روییده.

وقتی بوسیله **من** ذهنی کاشته می شود، گندم یا جو، با قیافه ای قشنگ یا نه، فرقی نمی کند. عارف با اینها کار ندارد. همیشه به **کشت** اول، **هشیاری**، نگاه می کند. همیشه هشیاری را حس می کند. با دویی نگاه نمی کند.

### آنچ آبستنت شب جز آن نژاد

### حیله ها و مکرها بادست باد

شب، آنچه آبستن است، جز آن را نمی زاید. تدبیرها و نیرنگ ها در مقابل تقدیر الهی هیچ است.

شب، چیزی نمی بینیم. درست است که در جهل و در شب ذهن به سر می بریم و دویی می بینیم، خود را در چیزها جستجو می کنیم، نتیجه اعمال خود را نمی

دانیم، قوانین زندگی را نمی دانیم و صبر نداریم، ستیزه می کنیم، اما ذهن هم در داخل فضای بزرگی ست و شب است و خبر نداریم چه می خواهد بزاید.

هشیاری که وارد جهان شده و در ذهن انسان مقیم شده، در حال زاده شدن است.

اگر آگاهانه همکاری کنیم، بسیار مبارک است.

مکر و حيله های ذهن ما، بيهوده و خالی ست.

ما می رنجیم، سئیزه و بحث و جدل می کنیم، باورهای هم هویت شده خود را بهترین باورها و حقیقت می دانیم.

من ذهنی خود را تقویت و مقایسه می کنیم و بالاتر می شمیریم، احساس خوشی می کنیم. اینها حيله ست.

فکرهای من ذهنی، حيله و مکر بيهوده و نوعی سئیزه و بی سرانجامی ست.

با شناخت این من های ذهنی و توجه و درک این مطالب در دام مکر و حيله من ذهنی نمی افتیم.

فقط تسلیم اثر معنوی دارد و انسان "تسلیم"، می تواند انتظار قدرت معنوی داشته باشد.

کی کند دل خوش به حيلتهای گش

آنک ببند حيله حق بر سرش؟

کسی که تدبیر بزرگ خدا را بر حيله های خود غالب می ببند، کی به حيله های گش (فراوان) خود می تواند دل خوش کند؟ (اینجا، حيله حق، مکر حق، به معنی مذموم آن نیست، بلکه به معنی تدبیر و چاره سازی ست).

تدبیرش چیست؟ تدبیرش این است که ما را بصورت هشیاری وارد ذهن، و در ذهن هم هویت کرده.

همه حيله ها خواب دیدن است. ما در خواب ذهن هستیم. در چیزهای این جهانی، خود و هویت خود و حس امنیت خود را جستجو می کنیم، رنجش و کینه و انتقام جویی، حيله های دل خوش کننده ذهن و توهم هستند.

- اگر بدانیم که خرد زندگی ما را محاصره کرده و جایی برای رفتن نداریم و چنانچه، با زندگی موازی نشویم، نمی توانیم از دام ذهن، بیرون بیاییم، آیا به حيلت های انبوه (گش) ذهن، آویزان می شویم؟

دقت کنید:

وقتی به عنوان هشیاری وارد ذهن و سپس با اقلام ذهنی هم هویت می شویم، هشیاری جسمی داریم.

هشیاری جسمی زندان است. اگر همیشه هشیاری جسمی داشته باشیم، زندانی ذهن می شویم، مثل آن مُفلس که به زندان ابد محکوم شده بود. اینجا: حيله حق، تدبیر حق است. تدبیر خداست.

مسلم است که حيله حق، تدبیر خدا، به معنی مذموم آن نیست، بلکه به معنی تدبیر و چاره سازی ست.

شما می دانید:

- هشیاری هستید، از جنس خداییت، با او یکی هستید، باید صاف و از آویزش های جهانی بکنید و در ارزش های جهانی خود را جستجو نکنید، اگر غیر از اینها باشد و صبر نکنید و راضی نباشید و با فرم این لحظه سئیزه کنید و ... اینها انواع حيله ها ست و اگر بدانید که این حيله ها به ضرر شماست، تحت پوشش این حيله ها قرار نمی گیرید.

او درون دام و دامی می نهد

جان تو نی آن جهد نی این جهد

کسی که به تدبیر و عقل خود مغرور باشد، درون دام، دامی دیگر کار می گذارد، به جان تو سوگند، نه دام و نه دام گزار نجات پیدا نمی کنند.

- ما درون دام هستیم. دام همین هشیاری جسمی ست. به عبارتی، زمان است.

خیلی از انسان ها در این لحظه، نمی توانند باشند، گسترده در زمان، یعنی در گذشته یا در آینده اند.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

در این لحظه بودن:

- از گذشته و آینده جمع شدن و به این لحظه زنده شدن است.
- این لحظه، زمان نیست. زندگی ست.
- **هشیاری حضور در این لحظه ست.** من ذهنی در زمان است. در گذشته و در آینده ست.
- کسی که در هشیاری جسمی ست، تدبیر و فکرش را کنار می اندازد و از ستیزه می گذرد و تمام فکر و ذکرش این است که با لحظه آشتی کند و هر اتفاقی که افتاد تسلیم و بپذیرد. غیر از این، همه حيله و مکر و در دام بودن است.
- کسی که در دام است برای دیگران تله می گذارد.
- آیا ما اصرار می کنیم که مردم با باورهای مذهبی ما، با باورهای سیاسی ما، با باورهای علمی ما، هم هویت شوند؟ بحث و جدل می کنیم که باورهای خود را رها و باورهای ما را قبول کنند؟ اینها دام است.
- متوجه نیستیم که خودمان در درون دام هستیم. نه کسی که در دام افتاده می جهد و نه آنکس که دام گذاشته.
- بهترین کار این است:
- هر کس در دامی که خود افتاده توجه کند. با دیگران چکار داریم؟ مگر می توانیم دیگران را نجات دهیم؟
- اگر بخواهیم دیگران را نجات دهیم، دام تنیدیم. همین مانع می شود که خود از دام خودمان بجهیم.
- اگر واقعا "زرنگ و خردمند باشیم از دامی که زندگی بر ایمان گذاشته می جهیم.
- ما باید **هشیاران، هشیاران** از این دام بیرون رویم، بی آنکه گیج و منگ شویم.
- چه موقع؟ گیج و منگ می شویم؟
- وقتی که از چیزها هویت می خواهیم.
- هر موقع هویت هشیاری، خدایی خود را درک کنیم، دیگر گیج و منگ نیستیم. چون در آنصورت:
- خرد زندگی ما را اداره می کند.**
- هر موقع با تدبیر من ذهنی مان کار می کنیم، گیج هستیم. وقتی شب و روز حرص می زنیم هم هویت شدگی را زیاد کنیم تا از آنها زندگی بگیریم، گیج هستیم یا نه؟ البته که گیج هستیم. می ترسیم یا نه؟ البته که می ترسیم.
- می رنجیم یا نه؟ درد داریم یا نه؟ البته که می رنجیم و درد داریم.
- خلاصه: ما در دام زندگی هستیم.** تا زمانی که راست نشویم، از این دام نمی توانیم بجهیم. ما انسان ها باید به هم کمک کنیم. نه اینکه برای هم دام بگذاریم. وقتی می خواهیم کسی را متقاعد کنیم که باورهای ما را بپذیرد، دام است، نه کمک.
- کمک به انسان ها را می توانیم از خانواده مان شروع کنیم. **عشق، احترام، تساوی، ...**
- اینکه، من پنجاه ساله هستم و بچه ام پانزده ساله ست، بیست ساله ست، آیا، مساوی نیستیم؟
- اینکه، داده های ذهنی ام بیشتر از اوست، به این معنی ست که من مهمترم، بزرگترم و او کوچکترم؟ نه.
- ما یک زندگی هستیم. وقتی از موضع و زمینه عشقی صحبت می کنیم، مثل این است که:
- یک زندگی با یک زندگی دیگر حرف می زند.**
- یک سری ذهنیات و مفروضات اضافی یکی از دیگری، **دلیل** بر بیشتری یا بهتری او نیست.
- **احترام، عینیت است.**
- **قبول طرف مقابل، همانطور که هست، جزو عشق است.**

گر بروید و بریزد صد گیاه

عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نو کارند بر کشت نخست

این دوم فانیست و آن اول درست

اگر، مثلاً، صد نوع گیاه و چمن سبز شود و همه آنها فرو ریزد، سرانجام آنچه را که حق تعالی کاشته است خواهد رویید. اگر، روی کشته اله (هشیاری حضور)، ما با من ذهنی خود، دردها و هم هویت شدگی ها و تقاضاها و انتظارات و الگوهای ذهنی را که آفریدیم یا می خواهیم بیافرینیم، بکاریم، حتی، اگر بروید و بریزد عاقبت:

**کشته خدا خواهد رویید.**

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

کشت نخستین، کامل و برگزیده ست، ولی کشت دوم، تباه و پوسیده است.

اگر در زمینی که قبلاً "کشت شده، کشت دیگری روی آن انجام دهند، این کشت تباه می شود و نمی روید، ولی آن کشت نخستین در خاک ثابت و پایدار می ماند. پس:

مهمترین کارو کمکی که در رابطه با خود و هموعان و فرزندان مان می توانیم و باید انجام دهیم این است که:

- هر چه زودتر، هشیاری از ذهن متولد شود، تا دیگر روی ذهن نکاریم. برکشت نخست چیزی نکاریم. کاشت دوم فانی ست.
- بگذاریم از پایگاه حضور، خورشید هشیاری، از هر کسی طلوع کند.
- هر شخص از پایگاه حضور خود، خلق کند. مثل درختی که مستقیم به زمین و ریشه خود وصل است و تقلید نمی کند و فکرهای خود را از درون خود خلق می کند و خرد زندگی، مستقیم از طریق او به اعمالش می ریزد.
- چرا؟ الان، ما نمی توانیم به راحتی، فضای هشیاری و فضای زیر فکرهایمان را باز کنیم؟ چون چیزهایی روی کشته اله، کاشته ایم و البته کشته دوم فانی ست.

افکن این تدبیر خود را پیش دوست

گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

تدبیر خود را پیش محبوب حقیقی فرو افکن و دست از آن بردار. اگر چه همین تدبیر (تقدیر)، نیز از تدبیر او ناشی شده است.

**کشت اول، اصل ما، هشیاری خدایی بوده.**

**کشت دوم، ذهن بوده، که روی هشیاری اصلی، ما کاشته شده.**

این کشت دوم، این تخم ثانی، هر چه که از جنس اتفاق و فکر و هم هویت شدگی و درد بوده همه فاسد و پوسیده ست. این نشان می دهد که دردهای ما ارزش و معتبر نیستند.

غصه خوردن و حمل درد و کینه ورزی، همان تخم های ثانی و ضد زندگی اند که به ما کمک نمی کنند و باعث می شوند که تخم اول خوب رشد نکند. این همان چوب لای چرخ زندگی، گذاشتن است.

- با تدبیر و چاره اندیشی، خودت را پیش دوست، خدا، زندگی، تسلیم کن، گر چه این تدبیر تو هم تدبیر اوست.

تدابیر فعلی ما، کارهایی را که در ذهن انجام می دهیم، با اینکه به نظر می رسد انجام دهنده ماییم، اما، باز هم:

**تدبیر اوست.** تا بالاخره بعد از علت و معلول های فراوان، که دردمان هم خواهند آورد، بفهمیم:

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013 کی؟ هستیم؟

ما درد می کشیم و درد ایجاد می کنیم، تا زمانی که بیدار شویم، متوجه شویم، بفهمیم: نباید درد ایجاد کنیم. تدبیر ایجاد درد هم تدبیر اوست، بلکه بیدار شویم. هر کاری، هر تدبیری، هر دامی که می نهیم، به نتیجه نمی رسد. فقط درمان می آید.

زندگی می گوید:

- هر کاری که می خواهی انجام بده. ولی آخر آنها به درد منتهی می شود. پس از طی تمام راههایی که به درد ختم می شود، روزی می نشینیم و تأمل می کنیم: این دردها از کجا می آیند؟

بالاخره متوجه می شویم:

- هویت ما، از اجسام و اقلام و از نوع هویت مادی، این جهانی نیست. هویت ما همان اصل هشیاری ست.

حال، آیا شما حاضرید، تدبیر خود را پیش دوست بیندازید؟

اگر حاضرید، از همین لحظه به بعد، هر اتفاقی که افتاد، با آن آشتی کنید و بپذیرید. بگذارید تدبیر دوست، وارد زندگی تان شود.

این تصمیمی ست که هر کس در نقطه ای از زندگی اش باید بگیرد.

شما می توانید همین الآن با توجه به همین دو بیت اخیر، این تصمیم را بگیرید.

- تخم ثانی ای که من کاشته ام، فاسد و پوسیده ست. تمام این فکرها که در ذهن کرده ام، با آنها هم هویت ام، فاسد و پوسیده ست. کشت اول، درست بوده و من تدبیر خودم را پیش دوست (هشیار حاضر)، می اندازم و از این به بعد مطیع حرف دوست ام.

حرف دوست، از طریق پذیرش اتفاق این لحظه، و هر لحظه، وارد زندگی ما می شود.

کار، آن دارد که حق افراشتست

آخر آن روید که اول کاشتست

هر چه کاری از برای او بکار

چون اسیر دوستی ای دوستدار

آن کاری معتبر است که خدا، زندگی، آن را بر پا داشته و سرانجام همان می روید که خدا کاشته.

پس، کار، دست کسی ست که خدا افراشته.

خدا، چه؟ را افراشته؟

- اول بصورت هشیاری ما را آورده و بعد در ذهن با چیزهای ذهنی، فکری، جسمی، بافتی ذهنی ایجاد و ما را با آنها هم هویت کرده.

- حال، بصورت های مختلف، به شما نشان می دهد که این بافت ذهنی، دروغین و اصل تو، راستین است.

شما هم الآن، خودتان را به عنوان زندگی شناسایی می کنید و می گذارید همانی که اول کاشته شد، بروید.

همان که اول کاشته شده، هشیاری ست.

وقتی هشیاری، ما، ریشه در زندگی پیدا می کنیم، روزبروز این ریشه عمیق تر و پر برکت تر می شود. مثل: مولانا. روزبروز اثرگذاری عمیق و پربرکت شما در جهان بیشتر می شود. یادمان باشد، تعریف خدا:

- ریشه بی نهایت، زندگی ابدی. ابدیت و بی نهایت.

تعریف ما هم هست. روزبروز در جهان، ریشه مان عمیق تر و شاخه های مان، پربرکت تر می شود تا زمانی که این جهان را ترک می کنیم.

هر چه می کاری برای خدا بکار، چون تو اسیر و فرمانبردار دوست، خدا، زندگی هستی.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

ما نمی دانیم اسیر او هستیم. ما نمی دانیم عاشق او، هشیاری، خدا هستیم. خدا فقط عاشق خودش است. عاشق تو هم نیست. تو هم را دوست ندارد و از جنس آنچه که از بین می رود، نیست.

ذهن، به، از بین رونده ها، علاقه مند است، با مکر و دروغ می خواهد به آنها ابدیت بخشد. اما نهایتاً آن که ابدی ست، خود را عیان می کند.

هر چه می کاری، برای او بکار. موقعی برای او می کاری، که:

- تسلیم، باشی.

- هدف یا نیت ات، قصد بیرونی نباشد. ما، ضمن اینکه نگاهی به انجام کار داریم، اما دانما" حواس مان طبق این عارف، به بودن است.

چون، این لحظه، ریشه داریم، از جنس ابدیت، از جنس بی نهایت هستیم، پس، نمی ترسیم و در کُنه زندگی، عمیق تر ریشه، می دوانیم. هر چه از جهان بیرون می کنیم، عمیق تر در زمین خدا، فرو می رویم. چون اسیر، دوست هستیم.

ما، بصورت من ذهنی، اسیر جذبه های بیرونی هستیم. شما، چه؟

- شما که من ذهنی نیستید. شما هشیاری هستید. هشیاری اسیر بودن است.

اسیر هستید یعنی: از جنس او هستید، نمی توانید از دست و حیطة او در بروید.

من ذهنی، خودش را جدا کرده، به خیال اینکه می تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد، اما نمی تواند.

من ذهنی، اصلاً" نمی داند که از جنس خداست. ولی شما می دانید.

اگر تو تا شدید، متوجه خواهید شد که این من، کاذب است و اصل من، همان هشیاری اولیه ست.

گرد نفس دزد و کار او مپیچ

هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ

پیرامون نفس آماره ای که دزد و دغل است نگرد. زیرا هر کاری که کار حضرت حق نباشد، هیچ اندر هیچ است.

نفس دزد است. زندگی ما را می دزد. ما گرد، این من کاذب نمی پیچیم و دائم نگاه مان، به زندگی ست.

هر لحظه، به خود یادآوری می کنیم:

- از جنس هشیاری یکتا هستم. یک هشیاری بیشتر نیست. این چیزی که نفس یا من ذهنی ما نشان می دهد:

یکی من، یکی زندگی، یا بصورت مفهوم درآوردن، غلط است.

من این غلط بودن را هر لحظه می بینم.

آنکه هر لحظه، مرا به واکنش نشان دادن، ستیزه کردن، انکار لحظه، لحظه را بصورت پلکانی برای بدست آوردن چیزی در آینده، لحظه، زندگی، خدا را دشمن خود دانستن، تحریک می کند، نفس است.

وقتی من از جنس نفس، هستم، من ذهنی هستم (من ذهنی هشیاری جسمی دارد)، نفس، این لحظه را که زندگی ست جسم می بیند و آن را، وسیله و پلکانی برای رسیدن به چیزی یا موقعیتی در آینده قرار می دهد، در حال زدیدن هشیاری حضور است! نگذارید اینکار را انجام دهد!.

چرا؟ نفس اینکار را می کند؟ (هشیاری حضور را می دزد)؟

برای اینکه، من ذهنی، هشیاری جسمی دارد و از طریق اجسام، در جستجوی زندگی ست. ولی ما می دانیم:

در هیچ جسمی، که ذهن ما در آن دنبال زندگی می گردد، زندگی نیست. پس، ما گرد و سوسه های نفس نمی پیچیم. نفس دزد است. هر موقع که فعال می شود، می خواهد، چیزی بدزد و آن هم زندگی ست.

شما باید، زندگی را نگه دارید و در این لحظه، زندگی کنید.

هر موقع که با لحظه، ستیزه می کنید، یا حتی، به نظر عاقلانه، این لحظه را پلکانی برای رسیدن به مقصودی در آینده می بینید، به نفس اجازه داده اید که زندگی را از شما بدزد.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

هر موقع، طرز دید نفس، یا من ذهنی دویی ایجاد کرد، **احول** است، یک تصویر ذهنی ست که با تصویر های ذهنی که منعکس کرده می ستیزد، حس جدایی می کند، آنها را نه زندگی، بلکه مفهوم می بیند، خودش از جنس فکر است، مردم را هم بصورت فکر در آورده.

از کارش سر در آوردید، با شناسایی من ذهنی و نفس، نمی گذارید بدزد.

هر موقع، شما را دعوت به دردهایی مثل: رنجش، خشم، کدورت، کینه ورزی، انتقام جویی، حسادت، می کند، می خواهد لحظه زنده زندگی شما را بدزد. گرد این مقولات نگردد.

کار حق، موقعی ست که این لحظه، ما حاضر هستیم و ذهن مان را به عنوان ناظر نگاه می کنیم و حتی فکر را می بینیم، بلند می شود، این فکرها برای ما جدی نیستند، آنچه که از اعماق وجودمان می آید، همان که آن **ناظر** می بیند و **تأمل** می بیند و **صبر** می بیند، درست است.

اتفاق می افتد، یک الگوی واکنشی می رسد، اما شما واکنش نشان نمی دهید. صبر می کنید. یک ساعت صبر می کنید، بعد از یک ساعت، حتی بعد از یک دقیقه، متوجه می شوید، آن واکنش، غلط بوده، کار ذهن بوده، با آن واکنش، چه می خواست؟ بدزد؟

حتی بعضی ها، پس از مدتی مطالعه و با تأمل، همینکه واکنش بلند می شود، بیدار می شوند، عقب می کشند.

قدرت دارند، معذرت بخواهند.

پیش از آنک روز دین پیدا شود

نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش

مانده روز دآوری بر گر دنش

پیش از آنکه روز جزا، آشکار شود و قیامت فرا رسد، درنزد صاحب روز جزا، دزد شب رسوا می شود.

آن رخت و اسبابی که باحیله و ترفند دزدیده، در روز حساب و عدل وبال گردن آن دزد می شود. هر کس نتیجه اعمال خود را می بیند.

در روز قیامت (روز دین، روز جزا)، نزد مالک، که **خدا، زندگی ست و شما از آن جنس هستید**، به تدبیر فن زندگی، چیزهایی را که من ذهنی دزدیده، به گردنش، آویزان می شود.

شما، اگر لحظه ای، عقب بکشید و ناظر ذهن تان باشید، اگر این حضور ناظر قوی تر شود و بهتر بتواند من ذهنی را شناسایی و نگاه کند، اگر مثلاً، 55% هشیاری تان حضور باشد، می دانید:

- چه؟ چیزهایی دزدیده؟

- چه؟ چیزها؟ و چه؟ دردها؟ و چه؟ رنجش ها؟ بی از آن آویزان است.

جنس شما، با جنس مالک یکی ست.

ما می خوانیم: مالک روز جزاست. یعنی **زندگی، خدا، مالک روز قیامت است و همچنین، قیامت این لحظه ست.**

**هر کس به این لحظه، برسد، به قیامتش رسیده. زنده می شود. محشر اوست.**

همینکه زنده شود، متوجه می شود:

- چه؟ چیزهایی را این نفس دزدیده بوده. آیا یکباره می توان آنها را از او گرفت؟ آیا می توان همه را به یکباره انداخت؟ و زنده شد؟ بله. ولی بهتر است که بتدریج پیش برویم.

هر موقع شما یادتان می افتد که نفس تان، چه؟ چیزهایی دزدیده؟ می اندازید.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

در هر رنجشی؟، چه؟ هست؟ زندگی دزدیده شده. زندگی به تله افتاده.

هر کینه ای؟، زندگی متراکم شده، دزدیده شده، بوسیله نفس مان است.

شما، وقتی کینه را باز می کنید و آشتی می کنید، دزدیده شده را از نفس می گیرید.

در قصه قبل هم گفت:

این عرض ها که در اثر ستیزه، بوجود می آید، به تدبیر فن زندگی به ما آویزان است منتهی ما نمی بینیم.

صد هزاران عقل با هم بر جهند

تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت تر یابند و بس

کی نماید قوتی با باد خس؟

صدها هزار عقل با یاری و پشتیبانی یکدیگر در صدد بر می آیند تا دامی غیر از دام خدا کار بگذارند. ولی خود را در دامی سخت تر می یابند، برای مثال، خار و خس در برابر باد چه نیرویی می تواند داشته باشد؟

ما، مرتکب اشتباهات فردی می شویم، ما، من ذهنی فردی داریم، در ذهن مان تدبیر داریم، عقل داریم، این عقل با یک سری از دردها مثل خشم و ترس و رنجش و ... آغشته ست.

عارف، گفت:

- این عقل و تدبیر را جلوی دوست بینداز و از آن بگذر.

اگر عقب بکشیم و نور افکن را روی خودمان بیندازیم، تدبیرمان و عقل مان را با تسلیم مقابل دوست، خدا، زندگی بگذاریم، با زندگی موازی و این لحظه، و لحظه بعد، و لحظه بعد، به همین ترتیب، راه مناسب و خوبی ست.

اما، آیا، آدم های دیگر می گذارند؟ اگر شما، جزوی از ما باشید، این عمل، خیلی سخت است.

اگر هزاران نفر درون دام هستند و دام را نمی بینند. هزاران نفر با یک باور هم هويت اند، با یک درد هم هويت اند، اشکال شان این است که چون ما هستند، دام را نمی بینند. از جمعیت، حس امنیت و دانش کاذب می گیرند.

عده ای استدلال شان این است که وقتی اینهمه آدم معتقد و هم هويت با این باورند، پس این باور و کار من درست است. انسان ها از من جمعی هويت می گیرند، حس امنیت می گیرند، می گویند: **اینهمه آدم!** به یک باور معتقدند، پس این باور درست است. پس من می دانم. این باور من درست است. چون همه به آن معتقدند. همچنین، جمع نمی گذارد، فرد به روشنایی برسد.

بالاخره من عضو این جمع بزرگ هستم. در این هم هويت شدگی با باورها، شریک ام.

کلا، جمع، به رهبری کسی، دیوانگی هایی می کند، که اگر فرد همان عمل را مرتکب شود، تا ابد زندانش می کنند. ولی وقتی جمع این عمل را انجام می دهد، متوجه این دیوانگی نیستند. جمعی می روند و تعداد زیادی آدم می کشند و ویران می کنند و می آیند مدال هم می گیرند.

صد هزاران عقل من ذهنی را جمع کنند و با هم برجهند تا به غیر از دام او (دام خدا)، دامی دیگر بنهند، دام خود را سخت تر یابند و بس. دام خود را سخت تر می کنند.

این دردهایی که برای یک کشور بطور جمعی پیش می آید، این دام خلق است. اینها آدم هایی هستند که از دام خدا غافلند. به داخل همان دام می افتند.

اینکه جمع، تک به تک دام خودشان را نبینند و دسته جمعی دام درست کنند و در آن اسیر شوند، معنی اش این نیست که دام وجود ندارد و سخت تر نیست. اتفاقاً دام جمع خیلی سخت تر است.

مولانا، چرا؟ به اینصورت صحبت می کند؟ می خواهد به من و شما، تذکر و توجه دهد:



زیرا، این دام سخت تری ست. ما هزار نوع رودربایستی از جمع داریم. اگر به گنج حضور برسیم، چه می گویند؟

آن ترس ها و آن خشم ها و آن گریه و زاری ها را نداشته باشیم، چه می گویند؟

خانمی فرزندش به دلیلی فوت می کند، مردم جمع می شوند و به او تحمیل می کنند که: باید گریه زاری کنی. غصه بخوری. برای چه؟

این دام است. چرا؟ شما انتظار دارید این خانم، بشدت گریه زاری کند؟ این عدم تسلیم است.

گرچه پذیرش آن دشوار است ولی باید پذیرفت. این اتفاق افتاده و زندگی خواسته تدبیر من، جلوی پای دوست، انداخته شود و می پذیرم. به همدردی آنچنانی نیازی ندارم.

مردم، درد دارند و دنبال چنین سوژه ای هستند تا گریه زاری من دهنی خود را نزد آن شخص، ابراز کنند.

اینجا چالش زندگی ست. اگرما، الآن حاضر باشیم، با اتفاق این لحظه، آشتی کنیم، هر چه که زندگی در مقابل مان قرار می دهد، حتی دام مان می تواند برایمان چالش محسوب شود.

ولی نیاز من دهنی چالش است؟ من یک خانه سه اتاق خوابه دارم و دیگری ده اتاق خوابه دارد، شب خوابم نمی برد، حرص دارم. این چالشی ست که خدا، جلوی پای من گذاشته؟ نه. این چالش نیست. نیاز روانشناختی و حرص است. نیاز روانشناختی من دهنی، چالش نیست.

چالش های اصیل زندگی، گاهی اوقات حماقت زیرکانه من دهنی زیرک است. می تواند علم یاد بگیرد و اتم را کشف کند و تبدیل به بمب اتمی کرده و یک میلیون نفر را بکشد. در آن علم هست، علم حماقت.

علمی که از هشپاری حضور بهره ندارد، علم حماقت است. علم احمقانه ست.

- آیا حماقت ما، که از روی زرنگی آمده چالش است؟

- اینکه حس مسئولیت نمی کنیم،

- قوانین زندگی را رعایت نمی کنیم،

- حرص داریم و در رابطه با آن مسائلی برایمان رخ می دهد، چالش اند؟

البته اگر من الآن حاضر باشم که اشتباه گذشته خود را متوجه شوم و مسئولیت آن را به عهده بگیرم و با هشپاری حضور جلو بروم، و با تسلیم و خرد زندگی آن اشتباهات را تصحیح کنم، چالش، محسوب می شود.

ولی، اگر انسان، دائم اشتباه کند و قدر خود را نداند و مریض شود، چالش نیست. این حماقت است.

زن جوانی که چهل ساله ست و فرزندش فوت می کند، در مقابل چالش ست. این چالشی ست که وقتی با هشپاری حضور، می پذیرید، هشپاری حضور زیاد می شود.

در رابطه با یک چالش اصیل:

مثلاً شما می خواهید هشپاری حضور را در جهان پخش کنید. می خواهید یک کار خلاق یا کاری که بدرد مردم بخورد، انجام دهید، این هدف پول لازم دارد، شب و روز کار لازم دارد، کار می کنید، هشپاری حضور هم پشت شما، پروژه را پیش می برید. هشپاری حضور، عمیق تر می شود. فضا باز می شود.

چالش، با نیازهای روانشناختی و حماقت و حس عدم مسئولیت خیلی فرق دارد. این چالش تمام انرژی انجام دادن و بودن را طلب می کند. یعنی شما، تا آنجا که می توانید باید از زندگی انرژی بکشید و تمام قدرت انجام دادن تان را هم در جهان مادی، بکار بیندازید، زندگی پشت تان و شما هر چه در توان دارید، برای این هدف انجام می دهید، این چالش است.

مولانا، این مطلب را برای ما تشریح می کند:

گر تو گویی فایده هستی چه بود؟

در سؤالت فایده هستی ای عنود

با حضرت مولانا، شما که می فرمایید، هر چه در این جهان به وقوع می پیوندد، همه از تقدیر الهی ناشی شده، پس این جهان هستی چه فایده ای دارد؟ اصلاً" برای چه آفریده شده؟

جواب: ای حق ستیز، بدان که در همین سوال تو فایده وجود دارد.

شکل های هستی چالش است، مثلاً، آن خانم، در رابطه با از دست دادن فرزند خود، کاری نمی تواند انجام دهد، با تسلیم و پذیرش، و رای این اتفاق می رود.

اما، من ذهنی می خواهد از اتفاقی که کاری نمی توان در رابطه اش انجام داد، مسئله درست کند.

من ذهنی مسئله ساز است. می گوید: بنشینم غصه بخورم، نگران و غمگین شوم.

با غصه خوردن و نگران شدن، کاری درست نمی شود.

یکی (تو)، سوال می کند: فایده هستی چیست؟

اگر قرار باشد که هر چه خداوند کشته، پدیدار شود، پس فایده هستی چیست؟

- در این سوال تو فایده هستی ای ستیزه گر. می دانی چرا؟

برای اینکه: تو از جنس ذهن و هشیاری جسمی هستی و این لحظه و زندگی را هم جسم می بینی.

بنابراین (عنود)، ستیزه گری، کسی که به زندگی زنده باشد، چنین سوالی نمی پرسد. می داند که هستی فایده دارد.

فایده اش این نیست که ما از آن انرژی و حس امنیت و هویت بگیریم، منظور از هستی، هر چیزی است که وجود دارد. هر چه که ذهن شما به عنوان وجود در جهان می بیند، هستی است.

اگر نهایتاً "کشت اله رشد می کند پس این هستی چه فایده ای دارد؟

- پرسش ات مفید است، اگر فایده نداشت سوال نمی کردی. هستی هم فایده دارد. چون تو در ذهن هستی این سوال را می پرسی. شما می دانید که اگر جهان هستی نباشد، اگر ذهن ما هشیاری جسمی پیدا نمی کرد، ما در ذهن به عنوان هشیاری با مقولات این جهانی، هم هویت نمی شدیم، هشیاری حضور هم بوجود نمی آمد.

پس، هستی فایده دارد، اما نه برای این من ذهنی که می خواهد از آن انرژی و خوشبختی زنده زندگی بگیرد، نه.

نمی تواند بدهد.

گر ندارد این سؤالت فایده

چه شنویم این را عبث بی عاید

ور سالت را بسی فایده هاست

پس جهان بی فایده آخر چراست؟

اگر این سوال ات فایده ندارد، چرا باید به این سوال بیهوده و بی فایده گوش دهیم؟ اگر سوال تو فایده های بسیار دارد، پس، چرا؟ جهان فرم و هستی باید بی فایده باشد؟

پس اگر سوال تو با فایده ست، آیا جهان فرم و هستی بی فایده ست؟ نه. نیست.

مثلاً، اتفاقات، فرم های جهانی هستی اند. بطور ساده و بارها، در مورد این مطلب صحبت کردیم:

اگر فرم نبود، ما نمی توانستیم:

- خودمان، خودمان را بشناسیم.

- امکان نداشت بفهمیم: از جنس هشیاری هستیم. هشیاری با فرم هم هویت می شود، جدایی را یاد می گیرد، بعد دوباره وحدت را خود بلد است. اگر، جدایی را یاد نمی گرفت، وحدت هشیارانه را نمی توانست یاد بگیرد.

ور جهان از یک جهت بی فایده ست

از جهت‌های دگر پر عایدست

فایده تو گر مرا فایده نیست

مر ترا چون فایدهست از وی مه‌ایست

اگر، جهان از یک جهت بی فایده باشد، از جهت های دیگر پر از فایده و نتیجه ست. اگر، چیزی برای تو فایده دارد، ولی برای من مفید نباشد، چون که برای تو فایده دارد، نباید نسبت بدان فارغ و بی توجه باشی.

جهان از چه جهت بی فایده ست؟

- از آن جهت که اگر، بخواهی از آن خوشبختی بگیری، خوشبختی را به تو نمی دهد. برای همین تو می گویی بی فایده ست. اما، از خیلی جهات برای تو که هنوز از ذهن زاییده نشده ای پر فایده ست.

مولانا:

- برای من که از ذهن زاییده شده ام، ممکن است برایم به آنصورت فایده ای نداشته باشد، چون من از جهان نه هویت و نه خوشبختی و نه حس امنیت نمی خواهم.

اما تو، در مرحله ای هستی که جهان به تو (به همه ما)، کمک می کند.

ما در مرحله ای هستیم که هنوز زاییده نشده ایم. تماشای جهان، وضعیت های این لحظه به ما کمک می کند.

وضعیت این لحظه ما را از جا می کند، از مولانا می شنویم:

- ما، از جنس وضعیت نیستیم.

- اتفاق نمی افتیم.

- ساکن ایم.

- می شنویم و یاد می گیریم: وضعیت بعدی که می آید، از جا نپریم، واکنش نشان ندهیم. در اینصورت، یک دفعه این هشیاری خودش را به ما نشان می دهد و متوجه می شویم که ما با هشیاری یکی هستیم و نه ترسنده و فانی.

وضعیت گذرا، عبور می کند و بعد از عبور ناراحتی، متوجه می شویم که این وضعیت و اتفاق، "توهم" بوده.

- آگاه شدن، بر گذرا بودن جهان، یک هشیاری ثابت و دائمی و زنده را که در ما وجود دارد، بیدار، و یکباره آن هشیاری، خودش را به خود نشان می دهد.

اگر، این وضعیت گذرا نبود این روند، صورت نمی گرفت.

پس شما، از وضعیت و از جهان گذرا، نه برای گرفتن خوشبختی، بلکه برای شناخت این روند و پروسه استفاده می کنید و به خود می آید.

اگر سودمندی تو برای من حسن و مزیتی ندارد، برای تو که دارد، دنبال آن سودمندی برو.

هر کسی که در ذهن است، جهان برایش سودمند است و منفعت دارد. گرچه آن فایده ای را که جستجو می کند، نمی تواند از جهان، بگیرد.

اینها را مولانا، برای کمک به من، که در ذهن ام و با جهان بیرون هم هویت هستم، تشریح می کند.

بنابراین متوجه می شوم:

- هویت اصلی ام از جنس چیزهای جهانی که با آنها هم هویت شده ام، نیست.

- وضعیت ها تغییر می کنند و از بین می روند.

- هر لحظه که وضعیت ها تغییر می کنند، من هم اتفاق می افتم و من هم تغییر می کنم، اما وقتی، این شرایط از بین می روند، من هنوز می مانم.

پس، آگاه می شوم: من، آن کیفیت تغییر ناپذیری هستم که می توانم ناظر این جهان گذرا، باشم.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

با این شناخت و آگاهی، به عینه، از جنس هشیاری تغییر ناپذیر، همیشه زنده، غیر فانی، با عمق بی نهایت می شوم و نمی ترسم و خود را گم نمی کنم. (خودی که گم شود، چه؟ خودی ست؟).

البته، این کیفیت را کسی نمی تواند بگیرد. حال، مولانا، برایمان چند مثال می زند:

حُسن یوسف عالمی را فایده

گرچه بر إخوان عبث بد زایده

زیبایی یوسف برای جهانیان فایده در بر داشت ولی برای برادران او بیهوده و مزاحم بود.

حُسن یوسف، زیبایی یوسف بود.

حُسن یوسف، جان زنده شماسست.

تمام نیکی و هشیاری شکوفا شده در ماست.

برای عالم فایده دارد یا نه؟ البته که دارد.

برای برادرانش چه؟ نه. برادرانش که از جنس فرم و حسودند، در مقابل او جلوه ای ندارند. پس حضور یوسف برایشان بیهوده و عبث و اضافی ست.

لحن داوودی چنان محبوب بود

لیک بر محروم بانگ چوب بود

نوا نی داوود که آنگونه دلنشین بود، برای انسان بی ذوق، مانند صدای بی روح چوب بود.

برای کسی که صدای روحانی را می شناخت، آواز داوود خوشایند و دلنواز، و برای محروم و من ذهنی که گوش هایش را بسته مثل صدای چوب خشک بود.

آب رود نیل از آب حیوان بد فزون

لیک بر محروم و منکر بود خون

آب رود نیل که برای امت موسی، مثل آب حیات بود، برای فرعونیان و منکران، خون بود.

هست بر مؤمن شهیدی زندگی

بر منافق مردنست و زندگی

برای کسی که با ایمان است، مردن من ذهنی، آغاز زندگی نوین است، در حالیکه برای انسان منافق، مردن است و پوسیدگی.

منافق، کسی ست که ذهنا می خواهد ولی وقتی باید هزینه را جبران کند، نمی تواند نمی پردازد.

انسانی ست که اگر من ذهنی اش را در ذهن، از دست دهد، عملا، قادر نیست، عادت بد یا رنجش اش را ببندازد و با این لحظه آشتی کند.

چیست در عالم بگو یک نعمتی

که نه محرومند از وی امتی؟

بگو ببینم کدام نعمت در جهان است که گروهی از مردم از آن محروم نباشند؟

در عالم چه نعمتی وجود دارد که عده ای از آن برخوردار و عده ای دیگر از آن محروم اند؟

همه انسانها، بستگی به درجه حضورشان، از نعمتی برخوردارند.

گاو و خر را فایده چه در شکر؟

هست هر جان را یکی قوتی دگر

شکر، برای گاو یا الاغ چه فایده ای دارد؟ مسلما هیچ فایده ای ندارد. زیرا هر جاندار غذا را خاص خود را دارد.

هر کس به فراخور هشیاری حضورش غذا می خواهد. گاو و خر علاقه ای به شکر ندارند.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

انسان هایی که در ذهن زندگی می کنند، به شکر زندگی و آب حیات و حُسن یوسفی و به لحن داوودی احتیاج ندارند. به جاری شدن آب حیات، این لحظه به ذهن و به فکر و به عمل شان، نیاز ندارند می خواهند خون و درد جاری شود.

بدین ترتیب پی می بریم:

- ما به چه نوع تمرین؟ و به چه نوع عملی؟ می پردازیم.

- آیا این اعمال، عَرَض های به حضور رساننده هستند؟ یا بیشتر ما را در گیرهای ذهن پیچ می دهند و نگه می دارند؟.

هر جان غذای خاصی دارد.

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست

پس نصیحت کردن او را راییضیست

اما، اگر، آدمی، به غذای عارضی و موقتی روی آورد، نصیحت کردن او را تربیت و به راه می آورد.

هر جان، غذای خاصی دارد. اگر آن قوت به او عارض و تحمیل شده و غذای اصلی اش نیست، راهنمایی و نصیحت کردن، بر او اثر تربیتی دارد.

ما، درد داریم، از گذشته درد ایجاد کرده ایم، الآن دوست داریم درد ایجاد کنیم، علاقه مندیم غذای دردناک بخوریم، مورد اصابت و هدف همان دردی که ایجاد می کنیم، قرار می گیریم، اما دردها، عارضی و مرضی و موقتی اند و به ما تحمیل شده اند. اصل ما هشیاری ست.

در داستان آن دوغلام، دیدیم، غلامی هم که در ذهن بود، از جنس هشیاری ست. پس در رابطه با انسانی که قوت و غذای درد می خواهد، متوجه ایم که این غذا عارضی ست و اگر نصیحت بشنود، می تواند غذایش را عوض کند.

ما انسان ها قابل تربیت هستیم. (ریاض، تربیت کننده اسب چموش و سرکش است، به مثابه نفس اماره که باید او را تربیت کرد).

با خواندن مولانا، می توانیم زندگی مان را اصلاح کنیم.

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست

گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فراموش کرده است

روی در قوت مرض آورده است

قدیم مردم مرض گل خواری می گرفتند. عده ای در روستاها خاک و گل را می خوردند، زرد و مریض می شدند.

کسی که گل خواری را دوست دارد و دچار این مرض است، به علت بیماری ست که غذای اصلی اش را فراموش کرده و گل خواری را غذای خوبی برای خود می پندارد. این گل خواری یک نوع بیماری ست در حالیکه گمان می کنیم که واقعا "غذای اصلی ماست.

غذای ما هم تأیید مردم است. خیلی به تأیید و توجه مردم و به به کردن و پُز دادن و تمجید و با سواد شناخته شدن و ابراز علاقه شنیدن و ... علاقه مندیم. اینها گل است.

هویت طلبی از جهان فرم، از بچه و مقام تان، به مثابه گل خوردن است.

شما فکر می کنید چیزهایی که از جهان بیرون کسب می کنیم، مثل: مخالفت، بحث و جدل و شکست دادن و بر دیگری غلبه کردن و حق با من است و ... چه نوع غذاهایی هستند؟.

با کسی بحث و جدل می کنم و ثابت می کنم که اشتباه می کند، این چه غذایی ست که میل می شود؟ البته که گل.

اما این بیمار (ما)، قوت اصلی خود را فراموش کرده و متوجه نشده که این غذا، خوراک اصلی او نیست.

غذای اصلی او، نور و هشیاری ست که از آنطرف (خدا)، می آید.

نوش را بگذاشته سم خورده است

قوت علت را چو چربش کرده است

این شخص بیمار، قوت و غذای اصلی را فراموش کرده و به سمت بیماری و مرض روی آورده. غذای مسموم چربی را می خورد. تصور کرده که چربی مقوی ست! قدیم فکر می کردند، روغن آدم را چاق و قوی می کند. نوش (عسل، شهد)، را گذاشته و سم خورده. نوش را گذاشتن و سم خوردن، مصداق کسی ست که در این لحظه، به تأییدات بیرونی، به حرف مردم، به آن چیزهایی که بطور کلی ذهن علاقه مند است از بیرون بدست آورد، ثروت خود را به رخ دیگران کشیدن، و ... نیازمند است، [توجه ما به بیرون برای همین چیزهاست].

قوت اصلی بشر نور خداست

قوت حیوانی مرو را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل

که خورد او روز و شب زین آب و گل

غذای اصلی انسان نور خداست و مسلماً "غذای حیوانی سزاوار او نیست. ولی قلب آدمی به سبب بیماری روز و شب، به خوردن این آب و گل روی آورده و دائماً غذاهای نفسانی می خورد. پس ما متوجه می شویم که قابل اصلاح ایم. غذای اصلی ما نور خداست و آن غذای من ذهنی، برایمان ضرر دارد. اما از علت (مرض)، دل این کار را انجام می دهد. (به علت بیماری دل این کار را انجام می دهد). هشیاری ما وارد ذهن شده و با اجسام جهانی و با دردها هم هویت شده. ما دوست داریم ستیزه کنیم. دوست داریم هفته ای یک بار در خانه مان دعا باشد، اگر دوست نداریم، چرا دعا می کنیم؟ ما آرامش خدایی را در وحدت دو زندگی، نمی شناسیم. زن و شوهر، می توانند در فضای یکتایی با هم مساوی و یکی شوند. به هم کمک و با هم گفتگو و همکاری کنند. ما از طریق دعا و درد کشیدن می فهمیم که زنده ایم و همدیگر را دوست داریم، این شبه زندگی ست. من ذهنی شبه زندگی ست. کسی که دروغ می گوید، تظاهر به عبادت می کند، خود را بگونه ای دیگر جلوه می دهد، برای دیگران، جهت منافع مادی، دام می گذارد، نمی تواند از دام خدا از این آب و گل خوردن بجهد. اما تمام این افراد که مریض اند، می توانند اصلاح شوند. ما با توجه و با مطالعه این مطالب، می توانیم خودمان را تصحیح کنیم.

روی زرد و پای سست و دل سبک

کو غذای وَالسَّمَا ذَاتِ الْخُبُک

آن غذای خاصگان دولست

خوردن آن بی گلو و آلتست

کسی که به گل خواری و غذاهای نفسانی می پردازد، چهره ای زرد و پای سست و دلی پریشان پیدا می کند. پس کو؟ کجاست؟ آن غذاهای آسمانی که راه های بسیار دارد؟

آن نور خدا، غذای اشخاص خاص، در دولت ایمان است که خوردن، نیاز به گلو و ابزار ندارد.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

کسی که گِل می خورد رویش زرد است. کسی که از این جهان شیره می کشد، از اموالش و از دردها و از متعلقات اش، از دوستان و از همسر و از بچه ها و از خانواده اش هویت کسب می کند (اینها گل هستند)، رویش زرد و پایش سست و دلش غمگین و پژمرده ست و یقین ندارد و تیز نیست.

غذای وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُك (قسم به آسمانی که دارای راه های بسیاری ست)، کو؟ کجاست؟

این آسمان، همان فضای زیر فکرهایمان است که رحم، همه راه ها و همه امکانات است. یک راه نیست.

زندگی هزاران راه دارد. وقتی در این لحظه، با او موازی می شوی، آن راه ها به تو کمک می کنند.

هر کسی یک راهی دارد.

آسمان زیر فکهای شما کو؟ اگر الآن، من به چیزی در بیرون آگاهم و همه آگاهی ام همان است، یعنی دیگر از خدا، زندگی آگاه نیستم. چون این آگاهی فقط ذهنی و جسمی ست و با فرم این لحظه یا ستیزه می کند و یا آن فرم را پلکانی می کند برای رسیدن به چیزی در آینده. پس کو؟ آن غذاهای آسمانی و آن راه ها؟

- آن غذاهای آسمانی، قوت انسان های خاص است که به دولت زندگی زنده اند. انسان های خاص، از ذهن زاپیده شده اند. نه اینکه خود را محروم کرده اند.

یاد آوری کنم:

مولانا در قصه آن عرب بدوی که روی شترش نشسته بود و در یکی از دو جوال اش گندم و در دیگری ریگ بود، گفت:

عرب بدوی رمز انسان اصیل است که ممکن است سواد نداشته باشد اما انسانی ست ساده و با ذهن اش درگیر نیست.

در یکطرف بارش، هشیاری حضور و در طرف دیگر، هم هویت شدگی ست.

ضمن اینکه الآن زنده به هشیاری حضور است اما 50% هم درگیر جهان مادی و هم هویت شدگی هم هست.

ولی همین 50% حضور، تعادل و توازن او را روی شترش (نیروی محرکه زندگی، ما)، نگه می دارد. گم نمی شود.

یک فیلسوف نما به عرب بدوی می گوید: چرا؟ ریگ بار زدی؟ ریگ را بریز و گندم هایت را نصف کن. بخشی را در جوال یکطرف و بخش دیگر را در جوال طرف دیگر، بریز. بار شترت سبک تر می شود.

عرب، عقل فیلسوف نما را تأیید کرد و از او پرسید: چند تا شتر داری؟ - هیچی.

چقدر پول نقد و طلا داری؟ - هیچی.

چند تا مغازه داری؟ - هیچی. هیچی ندارم. اگر غذایم را مردم ندهند، از گرسنگی می میرم.

عرب بدوی به او گفت: دنبال کارت برو. تو بدشگون هستی.

فیلسوف نما، فقط در ذهن بود. آدم باید حاضر باشد.

50% حضور، 50% عملی کردن. جاری ساختن آن خرد، آن هشیاری حضور در انجام کارها و قاطی شدن با زندگی مادی.

این هشیاری حضور، بودن است. از این منبع، خرد زندگی به امور بیرونی جاری و ساری می شود.

اگر فقط انجام دادن، باشد و بودن ی نباشد، چه می شود؟ آدمی در فکر و در عمل، گم می شود و این شایسته ما نیست. (اینگونه ایم).

از بودن ما خبری نیست ولی از انجام دادن با تدابیر ذهنی، خبر زیاد.

ما از داستان آن عرب بدوی و فیلسوف نما این نکته را می آموزیم: باید، وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُك، از آن فضا که فضای حضور است، آن غذا را به جهان مادی بیاوریم. و البته:

این غذا، غذای انسان های خاصی ست که به حضور زنده شده اند. خوردن آن غذا، به گلو و ابزار نیاز ندارد.

شد غذای آفتاب از نور عرش

مر حسود و دیو را از دود فرش

غذای آفتاب از نور عرش است، ولی غذای حسود و شیطان از دود زمین.

## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

آفتاب، انسان کامل است. شما به حضور رسیدید، آفتاب اید. نورتان را از کجا؟ می گیرید؟ از نور عرش.

اما حسود و دیو، از دود زمین و از دود ذهن و از دود هم هویت شدگی، غذا می گیرند.

دود هم هویت شدگی درد است. حسود و شیطان غذایشان را از هم هویت شدگی و درد می گیرند.

پس معلوم شد که خاصگان زندگی چه کسانی هستند؟ آنها که به برکت زندگی پی برده اند.

کسانی که از ذهن زاده شده اند. اینها همین شهیدان هستند. همانانی که ذهن شان را شهید کرده اند.

تسلیم به مرگِ ذهن شان شده اند.

در شهیدان بُر زُفون فرمود حق

آن غذا را نی دهان بُد نی طَبَق

خدا:

شهیدان نزد حق روزی خوردند. آن غذایی که نزد حق تعالی ست نه احتیاج به دهان دارد و نه خون و طَبَق.

آنهايي که اجازه داده اند، من ذهني شان بيميرد، من ذهني ندارند، زنده گان اند و خدا به آنها غذا می دهد.

از دست زندگی غذا می گیرند. (متوجه هستید، که در رابطه با غذای معمولی صحبت نمی کنیم).

دل ز هر یاری غذایی می خورد

دل ز هر علمی صفایی می برد

صورت هر آدمی چون کاسه ایست

چشم از معنی او حساسه ایست

دل آدمی، از هر یاری، غذایی می گیرد و از هر علم و معرفتی نیز صفایی پیدا می کند.

به عنوان مثال صورت و قالب انسان، همانند کاسه ای ست پر از طعام معنوی.

چشمان حقیقت بین می تواند غذاهای معنوی را در آن کاسه مشاهده و درک کند.

مولانا، اشاره دارد:

به هر کس می رسید، نوعی غذا به شما می دهد. بستگی به این دارد که این یار چه کسی ست؟

- آیا غذا را از عرش می گیرد و از همان به شما می دهد، یا مانند دیو و حسود است که از زمین غذا را بر می دارد. شما باید متوجه یار و دوست خود باشید. باید متوجه شوید که علم تان علم من ذهني ست یا علم زندگی؟.

آیا شما، با علم تان هم هویت شده اید؟ یا:

- علم تان این لحظه، از آن فضا می آید.

صورت، بدن، فرم، ما مانند کاسه ای ست و چشم (بصیرت و حضور)، حس کننده و درک کننده آن است.

از لقای هر کسی چیزی خوری

وز قرآن هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین

لایق هر دو اثر زاید یقین

از لقا (دیدار) هر کسی چیزی کسب خواهی کرد و از نزدیکی با هر قرین (مصاحبت و همنشینی)، بهره ای خواهی برد.



## گنج حضور برنامه 480 نوامبر 2013

هر ستاره ای با ستاره ای دیگر قرین شود، بی گمان از افتراق آن دو اثری مناسب آن دو پیدا خواهد شد.

مولانا، در اینجا یاد آورمان می شود:

از برخورد هر چیزی با شما، اثری ایجاد می شود.

- وقتی شما با چالش و وضعیتی مواجه می شوید، اگر من ذهنی داشته باشید، شما را مغلوب می کند و اگر با هشیاری حضور قران (برخورد)، کنید نورتان را از عرش بگیرید، و رای آن اتفاق می روید.

- از مقابله با هر دوستی بهره ای می بری، مثل ستاره که با ستاره ای برخورد می کند.

در قدیم، وقتی ستاره ای با ستاره ای برخورد می کرد، در مقابل هم قرار می گرفتند، می گفتند: این قرین شدن بر زندگی انسان ها اثر دارد. به عبارت دیگر، اگر انسان با اتفاقات و چالش ها و وضعیت هایی که پیش می آید، روبرو شود، از آن فضا، تأثیر می پذیرد. بستگی دارد که ما با چه کسی روبرو شویم.

**اگر با انسانی کامل قرین شویم، هشیاری حضور او در ما اثر می کند.**

اگر با دیو، انسان من دار، انسان درد دار، برخورد کنیم، دردمان زیادتر می شود.

چون قران مرد و زن زاید بشر

وز قران سنگ و آهن شد ستر

وز قران خاک با بارانها

میوه ها و سبزه و ریحانها

همانطور که از برخورد مرد و زن، انسانی زاده می شود، از برخورد سنگ چخماق و آهن، پاره های آتش پدید می آید، از برخورد خاک با باران، میوه و سبزه و ریحان بوجود می آید.

وز قران سبزه ها با آدمی

دلخوشی و بی غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما

می بزاید خوبی و احسان ما

از برخورد سبزه ها با ما، دل خوشی و بی غمی و خرمی بوجود می آید و از برخورد خرمی با جان ما، احسان و نیکی پدید می آید.

قابل خوردن شود اجسام ما

چون بر آید از تفرج کام ما

از برخورد انسان با چیزها، با آدم ها، با اتفاقات، نتیجه ای حاصل می شود: اگر، ما در فضای یکتایی تفرج کنیم، آن انرژی به جسم ما برخورد کند، جسم ما قابل (خوردن)، زندگی کردن می شود.

سرخ رویی از قران خون بود

خون ز خورشید خوش گلگون بود

تمثیل می زند:

(قدما اعتقاد داشتند): سرخ رویی، گلگونی، از جمع شدن خون در زیر پوست است. خون از خورشید، خوش گلگون است. همانطور که اگر خورشید به صورت مان بتابد، سبب جمع شدن خون زیر پوست و چهره را سرخ و گلگون می کند، اگر در معرض خورشید زندگی، یا انسان کامل قرار بگیریم، آن سرخ رویی زندگی، خوش طبعی و خوش مشربی و تازه گی زندگی، به فکر و اجزای زندگی ما وارد می شود و زندگی مان را سامان می دهد. (همینکه، از ذهن زاییده شویم، خورشید زندگی در ما طلوع می کند و از آن به بعد نیکی و عشق و برکت را در جهان پخش می کنیم).

بهترین رنگها سرخی بود

وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد

هر زمینی کان قرین شد با زحل

شوره گشت و کشت را نبود محل

این ابیات به این دلیل مهم هستند که ما چشم هایمان را باز کنیم.

بهترین رنگ ها سرخی ست. سرخی علامت سلامتی ست. سلامتی فکر، هیجان، جسم، که از زندگی می آیند. از زحل یا کیوان بدشگون نمی آیند. زحل، کیوان، سمبل من ذهنی دردناک است که درد می دهد.

ما را بسوی دنیا و بسوی گمراهی می کشاند و بیشتر هم هویت مان می کند.

چه برنامه ای؟، چه تلویزیونی؟، چه جامعه ای؟، چه گفتاری؟ شما را به هم هویت شدگی با دردها می کشاند؟ (این زحل است).

هر فرمی که با زحل قرین شود، شوره زاری می گردد که در آن نمی توان کاشت. اما هر کسی، هر زمینی، هر فرمی که با خورشید قران کند، سلامتی، سامان به زندگی اش وارد می شود.

قوت اندر فعل آید ز اتفاق

چون قران دیو با اهل نفاق

اتفاق یعنی یکجا جمع شدن.

هرگاه، پدیده ای با پدیده ای دیگر، نزدیک شود، از مرحله قوه به فعلیت خواهد رسید. مثل هم نشینی شیطان با اهل نفاق که شرارت بالقوه آنان، بالفعل و به ظهور می رسد.

پتانسیل، قوه، حضور، آنچه که در ما، خدایی ست، از قران، به فعل در می آید.

شما، نگویید: چرا زندگی برای من سخت است؟ اگر زندگی تان سخت است، اول بنشینید و دقت کنید که آیا به علت نیازهای کاذب روانشناختی؟ عدم حس مسئولیت؟ اشتباهات گذشته، نیست؟

بگویید، بدانید: الان که بیدار شدم، می خواهم زندگی ام را سرو سامان دهم.

اگر از روی زرنگی ست، زرنگی نمی کنیم.

- این لحظه که در دام چیزهایی که خودم درست کرده ام قرار گرفتم، می خواهم اوضاع را سرو سامان بدهم.

این لحظه، با هر اتفاقی که رخ می دهد و یا به ذهنم می رسد، موازی می شوم و اجازه می دهم که آن پتانسیل و آن قوه، به فعل در آید.

حال، چون حداقل هشیاری، 50% حضور، حاضر است، با چالش روبرو هستم:

- محدودیت هایم را بشناسم، و رای آنها بروم و هم هویت شدگی هایم را بطور کلی کنار بگذارم.

- آن بخش از هشیاری حضور را که برای انجام امور لازم است، با کمک قدرتی که فرار است از قوه به فعل در آید انجام و بر مشکلات ام غلبه کنم.

(این موقعی ست که با تسلیم، هشیاری حضور، چالش های شما را سر و سامان می دهد و حل می کند).

از طرف دیگر، قران با دیو، مشکلات بیشتری ایجاد می کند.

در مورد آن خانمی که بچه اش فوت شده، با پذیرش اتفاق، با و رای آن رفتن، آیا زندگی، هشیاری حضور پشت او، بیشتر می شود؟ البته که بیشتر می شود.

از کانال بزرگی، خرد زندگی به فکر و به اعمالش جاری می شود. شاید طرح زندگی ست که می گوید: هشیار شو.

نباید ستیزه کند، نباید بگوید: چرا بچه من؟ چرا این اتفاق برای من بیفتد؟ من مظلوم و بدبخت شدم.

- چالش ها در مقابل ما هستند. هیچ زندگی بدون چالش نیست. از قران چالش با شما، قوه به فعل در می آید.

اما، از قران دیو با اهل نفاق هم حرص بوجود می آید: من بیشتر جمع کنم که از آنها زندگی بگیرم.

کسی که در اشتباه زیرکانه بیفتد، زندگی با او چه خواهد کرد؟

این معانی راست از چرخ نهم

بی همه طاق و طُرْم طاق و طُرْم

این معانی عظیم، اگر چه در این دنیا ظاهراً "شکوه و جلالی ندارند، ولی در عرش، در چرخ نهم (عالم لامکان، عالم معانی)، دارای شکوه و جلال اند.

زندگی بدون آنکه، به طاق و طرم (شکوه و جلال ظاهری دنیوی)، احتیاج داشته باشد، ذاتاً "دارای جلال و شکوه و عظمت است.

- وقتی شما، در این لحظه، با زندگی موازی می شوید، بدون آنکه آن طمطراق، طاق و طرم، جلال و شکوه را از جهان موقتی و گذرا قرض بگیرید، همان، به زندگی تان وارد می شود.

سپس شما، آن شکوه و جلال حقیقی را می بینید.

خلق را طاق و طُرْم عاریتست

امر را طاق و طُرْم ماهیتست

خلق، عامه، جلال و شکوه را از، همسر، از بچه، از دوستان، از مقام شان، قرض می کنند، اما امر (هشیاری)، اصل شما، جلال و شکوهش ماهیتی ست. شکوه و جلال زندگی که از آنطرف می آید، ماهیتی ست.

در ما، شکوه و جلال خدایی، ماهیتی ست. لازم نیست، آن را از بیرون قرض کنیم.

از پی طاق و طُرْم خواری کشند

بر امید عز در خواری خوشند

بخاطر طاق و طرم این دنیایی، پستی و خواری می کشند و به امید آنکه در آینده به بزرگی برسند، الآن در خواری شان خوش اند.

اگر کسی به امید عز و بزرگی در آینده، الآن، در پستی و ذلت و خواری من ذهنی ست و این لحظه را که جایگاه و مجال بیرون آمدن از ذهن است (موقع بیرون آمدن از ذهن، همیشه این لحظه ست)، جسم می بیند و پله ای، برای بدست آوردن چیزی یا بزرگی توهمی، در آینده می کند و خواری اش را هم قبول دارد، هیچ وقت به آن نخواهد رسید.

این خواری، تا مرگ با او خواهد بود. اما مردم، در خواری شان خوش اند. متوجه می شویم:

- ذات ما کیفیتی ست که (این هشیاری ما که به خواب ذهن فرو رفته و با این گفته های مولانا بیدار می شود)، طاق و طرم آن ماهیتی ست و امر. فرمان خداست.

- امکان ندارد زنده و سلامت نشویم و اتفاق بد برایمان بیفتد. اتفاق بد را فکرها بد ایجاد می کنند و فکرها بد را آن دیو در ما القاء می کند. تصویر ذهنی دنبال اتفاقات بد است.

- مگر می شود که خدا با آن همه بزرگی و لطف به همه چیز، این هشیاری را که خودش فرستاده، مریض کند؟ نه.

ما هستیم که مانع ایجاد کرده و هنوز هم ایجاد می کنیم.

امروز مولانا، به فرد و به جمع گفت:

ما فکر می کنیم: وقتی دسته جمعی خوب لای چرخ زندگی می گذارند، ما هم بگذاریم، اشکالی ندارد؟.

اتفاقاً: :

- تک تک باید بیدار شویم.

- هر کسی باید نورافکن را روی خودش ببندازد.

- از جمع خود را کنار بکش و بگوید: خودم باید خودم را آزاد کنم. دنبال جمع نمی روم. کَشش جمع مرا جذب نمی کند، زیرا از جمع، از ما هویت نمی خواهم.

بر امید عزْ دَروزهْ خُدوک

گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم؟

کاندرین عز آفتاب روشنم

این مردم، به امید شکوه و جلال زدگنذر دنیوی که آکنده از (خدوک) تشویش و پریشانی روحی ست، گردن خود را از غم، مانند دوک نخ ریسی، لاغر و باریک می‌کنند.

چرا مردم به اینجا که من هستم، نمی‌آیند. در مقام عزت مانند خورشید، تابانم.

ما به امید آنکه در آینده به جایی برسیم و در آنجا زندگی را بدست آوریم، لحظه را که جان و قلب تپنده زندگی ست، نمی‌بینیم.

امروز باز هم، مولانا گفت:

- مواظب این اشتباه باشید: مبادا، کمیت های گذرا را دائمی بدانید! و از آنها زندگی بخواهید!

ما این خاصیت را داریم. چون خودمان ابدی هستیم، دلمان می‌خواهد این ابدیت را به کمیت‌ها اشاعه دهیم.

این غلط است.

ما نمی‌توانیم همان‌گونه که به ذهن آمدیم و "همانیدن" کردیم، با چیزها هم هویت شویم که اساساً از جنس خود ما نیستند.

تصویر ذهنی ما در ذهن، مثل خود ما نیست. تا مدت کوتاهی (ده سالگی، پانزده سالگی، بیست سالگی)، فکر می‌کردیم این تصویر ذهنی خود ماست.

اما باید بفهمیم: این تصویر ذهنی، ما نیستیم.

هیچ عزتی، در این دنیا که مملو از پریشانی ست، بزرگی نیست. بزرگی در امر و ذات ماست، اما مردم، به امید آن، از قبل گردن‌شان را باریک کرده‌اند، از بس غم می‌خورند.

مردم کوشش می‌کنند در آینده به جایی برسند که آن جا ... به آنها زندگی بدهد. در حالیکه:

- زندگی در این لحظه ست. حتی با چالش.

هشیاری می‌خواهد در جهان بیافریند.

وقتی به این جهان می‌آییم، بدن مان گسترش پیدا می‌کند، می‌خواهیم دانش مان را زیاد کنیم، بیافرینیم، این بسط را من ذهنی در اختیار می‌گیرد و از آن سوء استفاده می‌کند.

خرد زندگی در این بسط و گسترش و فساداری ست. انسان جوان می‌تواند جاری شود. ما باید به آنجا برسیم. نه اینکه من ذهنی را محکم و حفظ کنیم و در تصورمان زندگی ایده آلی (توهمی) را در آینده مجسم کنیم!

ما، این لحظه را نمی‌بینیم:

این لحظه، دشمن من است و نمی‌گذارد به آینده ای ایده آل برسیم!

فاصله و اختلاف و تفاوت این لحظه تا آنجا، درد می‌آفریند. شکاف درد است.

مولانا می‌گوید:

چون نمی‌آیند اینجا که منم؟ کاندرین عز آفتاب روشنم.

چرا؟ نمی‌آیند به اینجا که منم؟! در این بزرگی مثل آفتاب تابنده هستم.

شما، بفرمایید آنجا بروید که مولانا ست. انشاءالله شما هم آفتاب روشن شوید.



قابل خوردن شود اجسام ما

چون بر آید از تفرّج کام ما

از برخورد انسان با چیزها، با آدم‌ها، با اتفاقات، نتیجه‌ای حاصل می‌شود: اگر، ما در فضای یکتایی تفرّج کنیم، آن انرژی به جسم ما برخورد کند، وقتی در فضای یکتایی لحظه، فارغ البال، آزاد از همه هم هویت شدگی‌های دنیای جسم و تراکم، در مصاحبت و قران با آن ذات مفرح و جان خود، یکی شدیم، بعد از آنکه از آن تفرّج کام گرفتیم، (حجاب‌ها دریدیم)، در نتیجه این قران، و در بازگشت به فضای فرم و هشیاری جسمی نیز، هم هویت شدگی‌های (احتمالی) ما (که از جنس جسم اند)، توسط همان نیروی عظیم هشیاری حضور، قابل خوردن، بلعیدن، زدودن، فانی می‌شوند، با کیفیتی مستعد و شایسته زندگی.